

برنامه شماره ۶۰۵ گنج حضور



آمد تُرُش رویی دگر، یا زمهریرست او مگر
برریز جامی بر سرش، ای ساقی همچون شکر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

برنامه ۶۰۵



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

جاءَ الرَّبَّيعُ وَ الْبَطَرُ، زالَ الشَّتَاءُ وَ الْخَطَرُ

مِنْ فَضْلِ رَبِّ عِنْدَهُ كُلُّ الْخَطَايَا تُغْتَفَرُ

بهار و شادی آمد، زمستان و خطر رفع شد،

از فضل پروردگاری که همه گناهان پیشش بخشوده می شود.

آمد تَرُش رویی ^(۱) دگر، یا زمهریرست ^(۲) او مگر

برریز جامی بر سرش، ای ساقی همچون شکر

أَوْحَى 'إِلَيْكُمْ رَبُّكُمْ، إِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ

فَارْضُوا بِمَا يُقْضَى لَكُمْ إِنَّ الرِّضَا خَيْرُ السَّيْرِ

پروردگارتان به شما وحی می کند که ماگناهتان را بخشیدیم،

بر آنچه شما را مقدر شده است راضی باشید که رضا بهترین خصلت هاست.

یا می دهش از بُلْبُلِه ^(۳) یا خود به راهش کن هله

زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ^(۴)، ای پسر

وَ قَائِلٍ يَقُولُ لِي إِنَّا عَلِمْنَا بِرَّه

فَأَحْكِ لَدَيْنَا سِرَّه، لَا تَشْتَغِلْ فِيمَا اشْتَهِرَ

ای بسا گوینده یی که به من می گوید که ما احسان او را

می دانیم، سر او را به ما بگو، به آنچه مشهور است مپرداز.

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری

خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر

السِّرِّ فَيْكَ يَا فَتَى، لَا تَلْتَمِسْ فِيمَا أَتَى

مَنْ لَيْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ لَمْ يَنْتَفِعْ مِمَّا ظَهَرَ

ای جوان، راز در توست، از آنچه می آید، مجو و آن که سری

نزد او نیست، از آنچه ظاهر می شود، سودی نمی برد.

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل^(۵)

دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

أَنْظُرْ إِلَى أَهْلِ الرَّدَى، كَمْ عَابُوا نَوْرَ الْهُدَى

لَمْ تُرْتَفَعْ أَسْتَارُهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَنْشَقَ الْقَمَرُ*

هلاک شدگان را بنگر که چند نورهدایت را دیدند،

اما بعد از شکافتن ماه هم پرده غفلت آنان رفع نشد.

ای پاسبان بر در نشین، در مجلس ما ره مده

جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر

يَا رَبَّنَا رَبَّ الْمِنَنِ، إِنَّ أَنْتَ لَمْ تُرْحَمْ فَمَنْ؟

مِنْكَ الْهُدَى مِنْكَ الرَّدَى مَا غَيْرُ ذَا إِلَّا غَرَر

پروردگارا، ای صاحب احسانها، اگر تو رحم نکنی چه کسی

رحم خواهد کرد؟ هدایت از توست، گمراهی از توست،

همه چیز جز این غیر فریب نیست.

جز عاشقی، عاشق کنی، مستی، لطیفی، روشنی

نشناسد از مستی خود او سرگله را از کمر

یا شوق، آئین العافیة، کی اضطفر بالقافیة؟!

عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر

ای شوق، رستگاری کجاست؟ کی بر قافیه چیره خواهم شد،

مرا صفات باصفایی است که نطق من در کنار آنها تیره است.

گر دست خواهی پا نهد و پای خواهی سر نهد

و ر بیل خواهی عاریت^(۶) بر جای بیل آرد تبر

إن کان نطقی مدرسی قد ظلّ عشقی مخرسی

وألشقّ قرنّ غالبّ فینا و سلطان الظفر

اگر سخنم پیر کننده و فرساینده من باشد، بی گمان عشق

لال کننده من است. عشق همنشین پیروز میان ما و سلطان ظفرمند است.

ای خواجه من آغشته‌ام، بی شرم و بی دل گشته‌ام

اسپر^(۷) سلامت نیستم، در پیش تیغم چون سپر

سِرّ کتیم لفظه، سیف حسیم لحظه

شمس الضحی لا تختفی إلا بسحر سحر

لفظش رازی پنهان و نگاهش شمشیری برآن است آفتاب نیمروز

جز به جادوی جادوگران پنهان نمی ماند.

خواهم یکی گوینده‌ای، مستی، خرابی، زنده‌ای

کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر

يَا سَاحِرًا أَبْصَارُنَا بِالْعَتَىٰ فِي أَسْحَارِنَا

فَارْقُ بِنَا أَوْدَارِنَا إِنَّا حُبْسْنَا فِي السَّفَرِ

ای جادو کننده چشمان ما، در سحر ما مبالغه کردی،

با ما موافقت یا مدارا کن، ما در سفر زندانی شدیم.

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش

چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر

يَا قَوْمَ مُوسَىٰ إِنَّا فِي الْتِيهِ تِهْنًا مِثْلَكُمْ

كَيْفَ اهْتَدَيْتُمْ فَأَخْبِرُوا لَا تَكْتُمُوا عَنَّا الْخَبَرَ

ای قوم موسی ما نیز چون شما در تیه سرگردان شدیم،

چگونه هدایت یافتید، ما را آگاه کنید و خبر را از ما پنهان نکنید.

آن‌ها خراب و مست و خوش وین‌ها غلام پنج و شش

آن‌ها جدا وین‌ها جدا، آن‌ها دگر وین‌ها دگر

إِنْ عَوْقُوا تَرَحَّلْنَا فَالْمَنْ وَالسَّلَوَىٰ لَنَا

أَصْلَحْتَ رَبِّي بِأَلْنَا طَابَ السَّفَرُ طَابَ الْخَضَرُ

اگر کوچ ما را به تعویق انداختند، پس من و سلوی از آن ماست، پروردگارا تو حال ما را نیکو کردی که سفر و حضر برای ما نیکو شد.

گفتن همه جنگ آورد، در بوی و در رنگ آورد

چون رافضی^(۸) جنگ افکند هر دم علی را با عمر

أَسْكُتْ وَلَا تُكْثِرْ أَخِي إِنْ طُلْتَ تُكْثِرُ تَرْتَخِي

الْحَيْلُ فِي رِيحِ الْهَوَىٰ فَاحْفَظْهُ "كَلَّا لَا وَزَرَ" **

ای برادر خاموش باش، زیاده حرف مزین، اگر طول دهی و پرحرفی کنی، سست می شوی.

قدرت در هوای عشق است، نگه دارش، هرگز پناهگاهی نیست.

خامش کن و کوتاه کن، نظاره آن ماه کن

آن مه که چون بر ماه زد از نورش "إِنْشَقَّ الْقَمَرُ"

إِنَّ الْهَوَىٰ قَدْ غَرَّنَا مِنْ بَعْدِ مَا قَدْ سَرَّنَا

فَاكْشِفْ بِلُطْفِ ضُرَّنَا قَالَ النَّبِيُّ: " لَا ضَرَّ" ***

عشق پس از آنکه ما را شادمان کرد، فریب داد، با لطف ضرر

ما را رفع کن، پیامبر گفت که ضرر زدن (در اسلام) نیست.

ای میر مه، روپوش کن، ای جان عاشق، جوش کن

ما را چو خود بی هوش کن، بی هوش خوش در ما نگر

قَالُوا: «نُدَبِّرْ شَأْنَكُمْ، نَفْتَحْ لَكُمْ أَذَانَكُمْ

نَرْفَعْ لَكُمْ أَرْكَانَكُمْ أَنْتُمْ مَصَابِيحُ الْبَشَرِ»

گفتند که در کار شما می اندیشیم (تامل می کنیم) گوشه‌ایتان را باز می کنیم، پایه هایتان را بلند می کنیم، شما چراغهای بشری هستید.

ز اندازه بیرون خورده‌ام، کاندازه را گم کرده‌ام

شُدُوا يَدِي شُدُوا فَمِي هَذَا دَوَاءٌ مَنْ سَكِرَ

(دستم را ببندید، دهانم را محکم کنید که این علاج مست است.)

هَأَكُم مَعَارِيجُ اللَّفَا فِيهَا تَدَارِيحُ الْبَقَا

أَنْعِمُ بِهِ مِنْ مُسْتَقَى أَكْرَمُ بِهِ مِنْ مُسْتَقَرَّ

این نردبانهای دیدار است که پله های جاودانگی در آن است،

از سرچشمه نعمت بخش آن و آن جایگاه اکرام کن.

هین، نیش ما را نوش کن، افغان^(۹) ما را گوش کن

ما را چو خود بی‌هوش کن، بی‌هوش سوی ما نگر

الْعَيْشُ حَقًّا عَيْشُكُمْ وَالْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُكُمْ

وَالدِّينُ وَالدُّنْيَا لَكُمْ هَذَا جَزَاءُ مَنْ شَكَرَ

در واقع زندگی، زندگی شما و مرگ، مرگ شماست، دین و دنیا آن شماسست، این پاداش کسی است که شاکر باشد.

* قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

اَقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ

ترجمه فارسی

رستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت.

ترجمه انگلیسی

The Hour (Judgment of) is nigh and the moon is cleft asunder.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی

از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا^(۱۰)

آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست

گستران بر سر او سایه احسان و رضا

** قرآن کریم، سوره قیامه (۷۵)، آیه ۱۲-۱۰

يَقُولُ الْإِنْسَانُ يُؤْمِنُ أَئِنَ الْمَفِرُّ

كَلَّا لَا وَزَرَ.

إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ.

ترجمه فارسی

در آن روز انسان گوید: کجا مفرّ و پناهی خواهد بود؟

هرگز مفرّ و پناهگاهی نیست.

آن روز جز درگاه خدا پناهگاهی نیست.

ترجمه انگلیسی

That Day will Man say" :Where is the refuge"?

By no means !No place of safety!

Before thy Lord) alone ,(that Day will be the place of rest.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز بخلوتگاه حق آرام نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۱۱) و سَنی^(۱۲)

خویش را بدخُو و خالی می کنی

متصل چون شد دلت با آن عَدَن^(۱۳)

هین بگو مَهراس^(۱۴) از خالی شدن

امر قُل^(۱۵) زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

أَنْصِتُوا^(۱۶) یعنی که آبت را به لاغ^(۱۷)

هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

*** حدیث

لا ضَرَرَ ولا ضِرَارَ فی الاسلام

ضرر زدن (در اسلام) نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۹۱

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز

گر نداری تو سپر و پس گریز

پیش این الماس بی اِسپرِ میا

کز بریدن تیغ را نبود حیا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده‌ست

حی^(۱۸) و دانا و قادر و قیوم^(۱۹)

نور او شمع‌های عشق فروخت

تا بشد صد هزار سر معلوم

(۱) تُرْشُرُو: عبوس، بداخم، بدخو، دردمند، غصه دار

(۲) زَمهریر: سرمای سخت، زمستان

(۳) بُلْبُلَه: صُراحی، نوعی ظرف لوله دار شراب که هنگام ریختن می صدایی از آن خارج می شد

(۴) عَفْرِیت: دیو، در اینجا به معنی انسان دردمند

(۵) مَهَل: مگذار، هلیدن به معنی گذاشتن، رها کردن

(۶) عَارِیت: قرضی، آنچه به شرط برگرداندن گرفته یا داده می شود

(۷) اِسپَر: سپر

(۸) رافِضی: من ذهنی، کسی که به جای هوشیاری حضور، گفتگوهای ذهنش را اصل می داند و از آن راهنمایی می گیرد.

کسی که عقل من ذهنی اش را به جای خرد زندگی گرفته و بر اساس تفاوت های سطحی جنگ و ستیز راه می اندازد. کسی که عمق زندگی و بی نهایت خدا را تجربه نکرده و آرامش ندارد و با چسبیدن به باورهای ذهنی و سطحی، از طریق ستیزه و جنگ می خواهد به آرامش برسد.

(۹) افغان: فغان، ناله، زاری

(۱۰) دست مخا: دست خاییدن به معنی دست گزیدن، به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی، اظهار پشیمانی

کردن

(۱۱) خَبَر: دانشمند، دانا

(۱۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

(۱۳) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت

(۱۴) مَهَراس: نترس، فعل نهی از مصدر هراسیدن

(۱۵) قُل: بگو

(۱۶) أَنْصِتُوا: خاموش باشید

(۱۷) لَاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است

(۱۸) حی: زنده

(۱۹) قیوم: قائم به ذات، پاینده

باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل 1172 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

غزلی که امروز برایتان انتخاب کردم، یک بیت فارسی و یک بیت عربی دارد. من در حوالی 20 سالگی اصلا عربیها را در اشعار مولانا نمی خواندم اما یک روز این فکر به ذهنم خطور کرد که نکند در این ابیات عربی مطلب مهمی باشد و البته تعدادی از این کلمات و عبارات عربی آیات قرآن هستند و آنها را می دانستم و توجه می کردم ولی آن قسمتهایی که مولانا خودش به عربی گفته بود، به نظرم لزومی نداشت که بخوانم ولی خود به خود صبح یک روزی این فکر به ذهنم خطور کرد (معمولا صبح که از خواب بیدار می شوم در یک ساعت اول ذهنم خلاق است) که این عربیها بیخودی گفته نشده و احتمالا مطالب مهمی در آنهاست و وقتی شروع به توجه به آنها کردم، متوجه شدم که در آنها هم مطالب مهمی است. همیشه این سؤال مثل خیلی از شما بینندگان در ذهنم بود که وقتی مولانا به زیبایی می توانسته شعر به فارسی بگوید، چرا اشعاری به عربی گفته است، البته دلیلش را پیدا نکردم، گاهی اوقات به ذهنم می زند (شاید خیال باشد) که شاید مولانا برخی ابیات را نمی خواسته که همگان بفهمند بنابراین به عربی گفته است. امروز خطر و ریسک کردیم که یکی از این غزلها را که اتفاقا با عربی شروع می شود را انتخاب کردم و عربیهایش تقریبا شبیه به فارسی است و بیت به بیت پیش می رویم تا ببینیم در این ابیات عربی که یک در میان ابیات فارسی در آنها گنجانده شده است، چه سری را مولانا می خواسته بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

جاءَ الرَّبِيعُ وَ الْبَطَرُ، زَالَ الشِّتَاءُ وَ الْخَطَرُ

مِنْ فَضْلِ رَبِّ عِنْدَهُ كُلُّ الْخَطَايَا تُغْتَفَرُ

بهار و شادی آمد، زمستان و خطر رفع شد، از فضل پروردگاری که همه گناهان پیشش بخشوده می شود.

مولانا می گوید که بهار و شادی آمد، منظور از بهار، بهار بیرون نیست بلکه بهار بیرون سنبلیک است، پس بهار هوشیاری آمده است. از زمانی که هوشیاری بصورت انسان در آمده، در انسان، هوشیاری از فرم یا از هم هویت شدگی با فرم جدا شده است، یعنی الان در هر کدام از ما انسانها، هوشیاری خالص یا هوشیاری، که مسافت زیادی را از هوشیاری به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و در انسان در ذهن افتاده است و خیلی شل به مفاهیم چسبیده است و پس از مدتی

زمانی که از سن ما می گذرد، هوشیاری می تواند از فرم جدا شود، علت اینکه به هوشیاری خالص، هوشیارانه زنده نمی شویم یعنی قایم به خودمان یا هوشیاری نمی شویم، آب و روغن کردن است یعنی ما مرتباً بوسیله ذهنمان واکنش نشان می دهیم و آب را با روغن قاطی می کنیم، اگر مدتی آرام باشیم و واکنش نشان ندهیم و فکریایی نکنیم که در آنها درد هست یا دردها را فعال نکنیم، این دردها در ما فرو می نشیند و ما به هوشیاری زنده یا قایم می شویم، پس همانطور که گفتیم هوشیاری سفر طولانی را طی کرده و الان در انسان به بهار رسیده، هوشیاری یا خدایت که امتداد خود خداست مثل گل سرخی است که می خواهد در انسان شکوفا شود و انسان در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه و علاقمند بودن یا معتاد بودن به چیزهای این جهانی و انتظار زندگی، خوشبختی و هویت و حس امنیت از آنها اجازه نمی دهد این گل هوشیاری شکوفا شود و بسته مانده است، پس مولانا یک بینش جدیدی را ارائه می کند و البته این چیزها را الان شما می دانید و ممکنه برایتان تازگی نداشته باشد اما حساب کنید که این مطالب و روشنگریها نبوده و انسان نمی دانسته که ازجنس هوشیاری است و الان که انسان بوجود آمده، بهار هوشیاری است و این بهار در درون انسان می خواهد صورت گیرد و عمدتاً هم هوشیاری که به جهان رفته، برگشته و روی خودش می خواهد زنده شود یعنی آگاه از آگاهی و هوشیار از هوشیاری شود، زنده به زندگی شود و این حالت یک حالت شگفت انگیز است، بطوریکه بَطَر که شادی است از اصل او ساطع می شود و نه تنها شادی بلکه خاصیت‌های مهم دیگری نیز از او به این جهان ساطع می شود، برای همین هم مولانا می گوید که آمد بهار و شادی، رفت زمستان و خطر. می دانید که قدیم وقتی زمستان می آمد، خیلی سرد می شد و امکان داشت انسان از سرما جان خود را از دست بدهد، از زمانی که اولین انسان آگاهانه به زندگی زنده شده و روی خودش قایم شده و دیگر برای حس هویت متکی به جهان نبوده، می توانیم بگوییم که زمستان رفته است، زمستان هم هویت شدگی و سرمای آن است، شما یخ را درنظر بگیرید که مولکولهایش چسبیده بهم و فشرده است و نمی توانند تکان بخورند، اگر یخ را گرم کنید تا آب شده و سپس بخار شود، آن مولکولهای بخار خصوصاً وقتی داغ می شوند، می توانند برقصند. پس زمستان معادل فشردگی در درد و غم و فشردگی و هم هویت شدگی با چیزهاست که انسان فشرده شده و همان فشردگی و هم هویت شدگی با چیزها و دردها مرکز انسان شده و چون کُند نوسان میکند، درد و غم و غصه و انرژی ویرانگر ساطع می کند. ولی مولانا می گوید "زَالِ الشِّتَاءُ وَ الْخَطَرُ" یعنی زمستان و خطر رفت، خطر خیلی تهدید کننده است، یعنی انسان در اثر هم هویت شدن با درد، بصورت فردی یا جمعی ممکن است خودش را نابود کند پس دید مولانا خیلی مهم است که می گوید برای بشر، زمستان و خطر رفع شده است یعنی مولانا یک جهان بینی جدیدی را به جهان ارائه می کند و می گوید که نگران نباشید زیرا زمستان و خطر رفع شده است و انسان به

درجه ای از آگاهی رسیده است یعنی درد نمی تواند در انسان به هوشیاری چیره شود. شما ممکن است بگویید که اینهمه جنگ و خونریزی و ستیزه در برخی مناطق یا انباشتن سلاحهای کشتار جمعی و مخوف مثل بمب اتمی یا شیمیایی خطرناک است و ممکن است عقل بشر او را گمراه کرده و از این سلاحها استفاده کند، آنوقت چه می شود؟ ولی انسانی مثل مولانا بنظرش می آید که میزان هوشیاری خالص در جهان و میزان خرد ایزدی که به این جهان می ریزد خیلی بیشتر از آن است که چند گروه یا من ذهنی که ممکن است در مصدر قدرت هم باشند، بتوانند این جهان را بهم ریخته و نابود کنند.

در مصرع دوم می گوید که از فضل یا لطف خدا همه گناهان ما بخشوده می شود. خدا در این لحظه می خواهد به ما لطف و محبت کند البته چون ما مقاومت می کنیم، اجازه نمی دهیم، شکایت کردن و فغان کردن بصورت منفی و دردها را بالا آوردن، نشان از مقاومت در مقابل انرژی فضل خداست که می خواهد ما را روشن کند. خیلی جالب است این بینش یعنی هرکسی اگر اجازه دهد و مقاومت را اگر به صفر نمی رساند لاقط کم کند، فضل و انرژی پاک کننده و باران رحمت او میخواهد هم هویت شدگیها با درد و چیزهای این جهانی را از شما پاک کند. پس می گوید "بهار و شادی آمد، زمستان و خطر رفع شد، از فضل پروردگاری که همه گناهان پیشش بخشوده می شود."، شما ممکن است با ذهنتان فکر کنید که فلان موقع دروغ گفتم یا فلان کار را کردم و او می خواهد این گناهان را ببخشد اما اینطور نیست، الی الاصول به زمانی رسیده ایم که فضل ایزدی می خواهد هوشیاری را پس از طی سفری طولانی (از جماد تا به انسان)، در انسان شستشو داده و خالص کند، نه فقط بخاطر شخص ما که بگوید "دیگر راحت و خوب زندگی کن" بلکه این تکامل زندگی یا هوشیاری است و هر کار بکنیم به آن سمت می رویم و تمام اتفاقات که با تفسیر ذهن مثبت یا منفی هستند ما را به سمت آن تکامل می برد یعنی بسوی خالص شدن، اگر ما این موضوع را فهمیده و این بینش را داشته باشیم، با او همکاری کرده، شکایت نکرده و خشمگین نمی شویم، با ذهنمان خودمان را به گنج حضور نمی رسانیم، هر لحظه تسلیم می شویم برای آنکه شما می گوید که از لطف خدا، همه چسبیدگیهای ما چه در این دنیا باشد و چه از قبل با خود آورده باشیم و چه دردهای پدر و مادر ما یا آن منطقه به من ریخته باشد و هرگونه هم هویت شدگی هوشیاری، الان بوسیله خدا شسته می شود اگر ما اجازه دهیم. پس ما از این بیت مهم فهمیدیم که بهار هوشیاری آمده و زمستان هوشیاری گذشته است، بنابراین اگر بین ما کسی باشد که زیر فشار غصه و غم باشد هنوز متوجه نشده است که بهار است و هنوز درک نکرده که در همین لحظه لطف زندگی می خواهد او را شستشو دهد و هر لحظه وارد می شود اما او اجازه نمی دهد. با درک این موضوع که زندگی به همه لطف دارد، اجازه دهیم که زندگی ما را شستشو دهد و ترفندهای من ذهنی نظیر شکایت، فغان، رنجش، خشم، کینه و یا توهم را بشناسیم. بعنوان مثال توهم

آنست که می گفتیم من هستم که تنها یک من ذهنی و توهمی بوده و ما او نبودیم، من ذهنی یک خدای ذهنی هم تصور می کرده و به او می گفته که به من رحم کن و این توهم به توهم یا تصویر ذهنی به تصویر ذهنی بزرگتر می گفته که به من رحم کن. اما حال فهمیده ایم که اینگونه نیست، یک خردی که تمام جهان را اداره می کند، انرژی پاک کننده اش را در همین لحظه و هر لحظه وارد وجود ما می کند و ما اجازه دهیم تا این پاک شدن صورت گیرد و این گل سرخ ما که هوشیاری ماست، در حال باز شدن است و اگر مقاومت کنیم این گل در غنچگی و بستگی باقی می ماند، او این گل را باز می کند و ما بصورت من ذهنی کاره ای نیستیم و تنها کاری که می توانیم بکنیم موازی شدن با او و ناظر بر این تحول شدن است و این تحول ما را از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می کند.

آمد تَرش رویی^(۱) دگر، یا زمهریرست^(۲) او مگر

برریز جامی بر سرش، ای ساقی همچون شکر

همانطور که گفت بهار است و در بهار شما به باغ رفته و می بینید تمام درختان شکوفه کرده اند و تا یک ماه پیش اینگونه نبودند و این لطافت، پوسته خشک و سخت درخت را شکافته و بیرون آمده و تبدیل به برگ و شکوفه شده ولی ممکن است 10 درخت را ببینید که هنوز خشک هستند و شکوفه نداده اند زیرا در حافظه خود زندگی می کنند و هنوز فکر می کنند که زمستان است، پس ما در حافظه مان زندگی می کنیم که شاد و خندان نیستیم حال ممکن است مقداری درد در شکم مادر کشیده ایم مقداری درد از طرف جامعه و مقداری درد از نسلهای گذشته به ما منتقل شده و مقداری درد هم در اثر هم هویت شدگی خودمان بوجود آورده ایم پس فکر می کنیم که یک قصه دردناک هستیم زیرا در حافظه یا گذشته مان زندگی می کنیم و یک گذشته متحرک هستیم که بسمت آینده می رود یعنی در زمان گذشته و آینده زندگی می کنیم، گذشته ای ناراضی که امیدواریم در آینده بثمر و سامان برسد، بنابراین تَرشو هستیم یعنی دردمند، عبوس و غصه دار هستیم. پس می گوید عجیب است که یک ترشو آمد و معلوم است که از آمدن بهار خبر ندارد، حتی فقط عبوس نیست و مثل زمستان یا سرمای سخت (زمهریر) می ماند یعنی آنقدر ارتعاش درونیش به شادی کوچک و کند مثل یخ است که عبوس و غصه دار است. اما در مصرع دوم می گوید که " برریز جامی بر سرش " پس نمی گوید جامی بده تا بخورد اما می گوید با جامی بشویش، توجه می کنید که در چند بیت اول مرتب مولانا تکرار می کند که آن می یا برکت یا آب حیاتی که از آنطرف

(فضای یکتایی) می آید وقتی که در حال تسلیم هستیم، ما را می شوید انگار که انسان در زیر باران رحمت الهی است و ساقی همچون شکر، خداست و از خدا می خواهد تا جامی از آن می هستی بخش برسر آن ترشرو بریزد یعنی این آدم هنوز آمدن بهار و انعکاس شادی از درون انسان را نمی بیند و نمی داند که هوشیاری تکامل یافته و در انسان از فرم جدا شده است. اما از فرم جدا شدن یعنی چه؟ ما وقتی بصورت هوشیاری از مادرمان متولد می شویم وارد ذهن شده و به مفاهیم چیزهای این جهانی می چسبیم و یک چسبیدنی که در حال حرکت است و از حرکت آن تصویری بوجود می آید و ما فکر می کنیم که همان تصویر متحرک یا من ذهنی هستیم و به تدریج که چسبیدن به چیزها ادامه پیدا می کند، کَنده شدن از آنها درد ایجاد می کند و بتدریج ترس، رنجش و کینه در ما زیاد می شود و این تصویر چرخان شامل این چیزهای منفی و مخرب است و بنابراین ترشروست. علت اینکه این کار را می کنیم آن است که درد را تجربه کنیم و چون نمی توانیم درد را تحمل کنیم پس از خود سؤال کنیم که چرا درد می کشیم؟! و فردی مثل مولانا پاسخ دهد "بدلیل آنکه هم هویت شده و چیزها چسبیده ای و باید رهایشان کنی زیرا زندگی می خواهد شما را از آنها بکَند و در شما به خودش زنده شود و بهار است و الان وقتش است، اما شما متوجه نیستید". پس در ما آن فضا که می تواند بینهایت شود، الان وجود دارد و بدلیل آن بسته شده است که ما لحظه به لحظه خود را بعنوان هوشیاری که اندازه آن می تواند بینهایت شود، در ذهن سرمایه گذاری کرده ایم و سفت و یخ می کنیم و به دردها چسبیده ایم، حال شما بیدار شوید و دردها را رها کنید و درد جدید ایجاد نکنید و حرف مولانا را متوجه شوید که می گوید فضل خدا می خواهد ما را از هم هویت شدگیها یا گناهان بشورد. گناه یعنی هم هویت شدگی یعنی اینکه ما با چیزی هم هویت شده ایم و وقتی زندگی می خواهد در این لحظه ما را متوجه کیفیت خود نموده و به زندگی زنده کند، هر لحظه در را می بندیم و ما نکته اصلی را از دست می دهیم، در انگلیسی گناه همان Sin است که یعنی "به هدف یا به خال نزدن" پس هر لحظه چون ما به هدف نمی زنیم در حال گناه هستیم. اما به هدف زدن یعنی آنکه زندگی بدون مقاومت وارد ما می شود و در ما با کیفیت زندگی می شود و بیرون می رود. اما معمولاً ما جلوی زندگی را با ناله و شکایت می گیریم و این گناه است و البته اینکار از هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و حرص ورزیدن ماست زیرا فکر می کنیم که زندگی در چیزها و اتفاقات است. پس تمرین کنیم که اینکار را ادامه ندهیم. کفر یعنی پوشاندن که هرچه ما بیشتر هم هویت می شویم مثل کف روی دریا را می پوشانیم (چنانچه هفته های پیش گفته شد). نکته این بود که در درون ما این فضا وجود دارد، مهم است بدانید که هر وقت در زندگی ما اتفاقی رخ دهد مثل صدایی مهیب که ذهن و عادتاً تشخیص ندهیم که چیست، بلافاصله ذهن ما می ایستد و ما این فضا را نمی بندیم و در حرکت فکرها سرمایه گذاری نمی کنیم بنابراین مقداری

فضا باز می شود تا در آن فضا هوشیارانه بفهمیم که این صدا چه بود نکند که خطرناک باشد، یا اینکه اگر یک چیز مهبیی بینم که نشناسیم چیست، فوراً این ذهن بند می آید پس فضا باز می شود. شما اگر هوشیارانه به این مقصود یا تعالی برسید که لزومی ندارد این اینقدر فکر کنید زیرا هر فکری راجع به چیزی در این جهان است و ما از این چیزها زندگی نمی خواهیم، به مرور این فکرها کُند می شوند و هرچه کُندتر شوند، این فضا باز می شود و اگر شما آگاهانه فکرتان را که شما را بصورت هوشیاری در این لحظه می‌کُند، بند بیاورید یعنی به صفر برسانید، این فضا بینهایت می شود و ما می دانیم که دو خاصیت خدا بینهایت و ابدیت است، بینهایت، عمق خداست که عمق ما هم هست، ابدیت، خاصیت فناپذیری خداست که خاصیت ما هم هست. پس امتداد خدا در ما آمده و روی خودش زنده شده است. اما انسان بدلیل آنکه معمولاً نمی فهمد بهارش است و گناهایش با این مکانیزم شسته می شود، مرتباً با اتفاق این لحظه مقاومت و ستیزه می کند. حال می گوید جام می را بر سرش بریز و دوازش این است که می خدایی یا باران رحمت او بر سر ما بریزد و این کار مستلزم رضایت و تسلیم شماست.

أَوْحَىٰ إِلَيْكُمْ رَبُّكُمْ، إِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ

فَارْضُوا بِمَا يُقْضَىٰ لَكُمْ إِنَّ الرِّضَا خَيْرُ السَّيْرِ

پروردگارتان به شما وحی می کند که ما گناهتان را بخشیدیم، بر آنچه شما را مقدر شده است راضی باشید که رضا بهترین خصلت هاست.

می گوید که خدای شما از درون این لطف و رحمت را می دمد یعنی به شما وحی می کند و با این کار گناهان شما را می بخشد. پس شما متوجه می شوید که هر لحظه که با او موازی می شوید، از درون انرژی به شما دمیده می شود که این انرژی از مرکزتان می آید و از بیرون نیست، از آدمهای دیگر و اتفاقات نیست و ما نباید به آدمها بچسبیم. سَرّی که می گوییم در این ابیات نهفته است آنست که الان متوجه می شوید که هرچه می آید از مرکز شما می آید و هر لحظه که با او موازی شده و تسلیم می شوید، مرکز مادی شما کنار رفته و این وحی و دمیدن می مست کننده الهی صورت می گیرد و با اینکار هم هویت شدگیهای شما شسته شده و از بین می روند، پس به آنچه که اتفاق می افتد رضایت دهید یعنی آنچه که قضا در این لحظه بوجود می آورد. خیلی مهم است بدانید که اتفاق این لحظه قانون الهی است یعنی ترتیب دهنده آن زندگی یا خداست و شما

به آن رضایت می دهید و به درستی که رضا بهترین سیرتها و صفات است. رضا یعنی بدانیم اتفاق این لحظه را که زندگی بوجود آورده نه تنها بهترین اتفاق برایمان است، بلکه ما راضی و خشنود هستیم و قهر نمی کنیم.

پس متوجه شدیم که وقتی با زندگی موازی هستیم، این انرژی از درون دمیده می شود و زمانی موازی با زندگی هستیم که اتفاق این لحظه را که قضا درست می کند با رضایت و خشنودی بپذیریم. قضا فرمان الهی و قدر اجرای آن است و ما پس از آنکه در این لحظه اتفاقی رخ داد، متوجه آن می شویم و هر اتفاقی می افتد با رضایت قبول می کنیم نه اینکه قبول کنیم و راضی نباشیم و نه اینکه با ذهنمان استدلال کنیم که خدا اینکار را کرده تا بعدا نعمت دیگری به من بدهد و حال باید منتظر باشم!! اینکار استدلال ذهنی است و ما را در ذهن نگاه می دارد. تمام صحبت اینست که ما به طریقی از ذهن بیرون پریده و به فضای یکتایی برویم و با شسته شدن هم هویت شدگیها و حس وجود در ذهن یا حس من، ذهنمان را ساده کنیم و ما با ذهنمان نمی توانیم اینها را بشوریم یعنی اگر در ذهن باشیم و من داشته باشیم نمی توانیم من ذهنیمان را بشوریم زیرا تیغ دسته خود را نمی بُرد و این زخم را باید به جراحی دهیم

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

پس از درون انرژی می آید، در حالی که شما در مقابل زندگی تسلیم هستید، اتفاق این لحظه را می پذیرید و با زندگی موازی هستید و هم خط با او هستید و هر طرف شما را سوق می دهد می روید و استدلال نمی کنید که این حتما به صرف من است (اوایل می توانید استدلال کنید اما پس از مدتی که بیشتر به حضور رسیدید نباید استدلال کنید). گفته شد که رضا بهترین خصلتهاست در ادامه راجع به شکر هم صحبت می کند. پس شما در این لحظه تسلیم هستید یعنی موازی با زندگی هستید و از ته دلتان راضی هستید (نه رضایت من ذهنی که می گوید مجبورم دیگر و خدا کرده چه می توانم بکنم باید راضی باشم) یعنی بدون قید شرط راضی هستید و به آن معنا نیست که نمی خواهید وضعیت را عوض کنید زیرا وضعیت باید عوض شود ولی شما در این لحظه راضی و شاکر هستید زیرا این مکانیزم شما را به زندگی وصل می کند و شما و زندگی دو چیز جدا نیستید و شما خود زندگی هستید، اینکار سبب می شود که زندگی یا امتداد زندگی یا هوشیاری خودش از خودش در شما آگاه شود و شما یک لحظه حس کنید که او هستید نه این تصویر ذهنی.

یا می دهش از بُلْبُلَه^(۳) یا خود به راهش کن هله

زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت^(۴)، ای پسر

بُلْبُلَه یعنی صُراحی یا ظرفی که می در آن ریخته و از آن در کاسه یا پیاله ریخته و مینوشند. این بُلْبُلَه همان انسان کامل یا عارف مثل مولاناست که ما از ایشان می میگیریم. به زندگی می گوید که این تَرُشرو آمده و حواسش نیست که بهار است و هنوز فکر می کند که زمستان است یا از بُلْبُلَه یعنی ازطریق انسانهای کامل برایش می بریز و به او می بده و کاری کن که بعنوان مثال از مولانا می بگیرد یا اینکه خودت (زندگی) از درون هدایتش کن (یا خود به راهش کن هله) و یکجوری به او بفهمان. پس به خدا یا زندگی می گوید و دعا می کند که این تَرُشرو یا بیاید و از عارفی می بگیرد یا از درون کاری کن که متوجه شود. اکثر ما تَرُشرو هستیم و میگویند که "میان گلرخان خوش نیست عفریت، ای پسر" یعنی عفریت یا دیو یا من ذهنی یا انسان دردمند که مرتب انرژی مخرب پخش می کند در میان گلرخان یا انسانهایی مثل مولانا زببند نیست برای آنکه من ذهنی و درد را مرکز خود گذاشته و هر لحظه نیروی زندگی را در این درد سرمایه گذاری می کند تا آنرا فعال نگه دارد و درد را در جهان پخش کرده و جهان را بی سامان کند ولی عده ای گلرخ که رخ آنها مثل گل است، شادی و آن بَطَر (شادی) را از درون به بیرون ساطع می کنند. این گلرخان، تمام ذرات وجودشان به شادی ارتعاش می کند و در پوستشان هم اثر می گذارد، هم صورت و فکرشان گلرخ است و هم احساساتشان لطیف است و هم جانشان زنده است. گفت که زمهریر نیست و بهار است. انسان دردمند که درد را با خود حمل کرده و پخش می کند و مردم را به واکنش وامی دارد و دردش را به آنها می دهد و بجای آنکه آنها را شفا دهد، درد را در آنها نوسان می کند، از جنس دیو است و خوش نیست در این جهان باشد برای آنکه بهار هوشیاری فرا رسیده است. پس بینشی که با این مطالب پیدا می کنیم اینست که خدا لطفش را کرده است و امکاناتش را بوجود آورده است و اگر ما هنوز دیویت خود را حفظ کنیم، با ضربان تکاملی زندگی در حال مخالفت هستیم و در برابر کار خدا مقاومت می کنیم که می خواهد گناهان یا هم هویت شدگیهای ما را از درون شستشو دهد اما ما اجازه نمی دهیم و نتیجه آنست که درد می کشیم و مریض و مخبط (سرفروداورنده) شده و فکرمان از کار می افتد. انسانی که هیجاناتش از جنس خشم، کینه، انتقامجویی، رنجش، حس گناه، اضطراب و ترس باشد زیاد نمی تواند تحمل کند، در حالی که در بهار است، مگر چقدر می تواند بد ببیند که الان زمستان است مثل درختی که هنوز خشک است درحالی که سایر درختان شکوفه کرده اند، زیرا در حافظه خود هنوز در زمستان است، چرا باید ما هنوز در زمستان باشیم؟!

وَ قَائِلٍ يَقُولُ لِي إِنَّا عَلِمْنَا بِرَّه

فَأَحْكٍ لَدَيْنَا سِرَّةٌ، لَا تَشْتَغِلُ فِيمَا اشْتَهِرَ

ای بسا گوینده یی که به من می گوید که ما احسان او را می دانیم، سرّ او را به ما بگو، به آنچه مشهور است مپرداز.

آنهایی که دردمند و مشغول گفتگو در ذهن هستند یا کارهایی می کنند که از من ذهنی صادر می شود و بادام پوک کاشتن است اینها بطور مستقیم و غیر مستقیم به شما می گویند که ما ذهنا نیکیهای خدا را می دانیم و میدانیم خدا عادل است و به ما لطف دارد و ذهنا خیلی گفتگو کرده ایم، حال سرّ او را به ما بده یعنی ما را به او زنده کن، ما را مشغول به آن چیزی که اشتها یافته یا مشهور شده نگردان. پس شما وقتی جهان را بصورت مراقبه ای نگاه می کنید زمانیکه مردم با عجله رد می شوند و خشمگین صحبت می کنند، به شما می گویند که ذهنا درباره خدا خیلی می دانیم، میدانیم خدا وجود دارد و میدانیم ما خدائیت هستیم اما هنوز من ذهنی داریم و تو بیا سرّ را در ما زنده کن یعنی ما را به خودش زنده کن یا ما را از این هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل کن که ما به آن سرّ یا خود او آگاه شویم و ذهن او ذهن ما شود و از ذهن او بخوانیم و دیگر نمی خواهیم از ذهن خودمان بخوانیم، اینها را تاکنون از ذهن خود خوانده ایم که او بزرگ و عادل است، حال می گوید به آنچه که مشهور است مپرداز و این خیلی حرف بزرگی است، اکثرا مشغول گفتگوی معشوق هستند اما گفتگوی ذهنی، هرکسی می گوید که من خوب می گویم و به من نگاه کنید و درستش را من می گویم و خدا را خوب توصیف می کنم، این چه فایده ای دارد؟! چندین هزار سال است که ما اینکار را می کنیم، آیا می شود که شما ما را به ارتعاش شادی برسانید که به آن شادی ارتعاش کنیم و یکدفعه از این جهان بیرون بجهیم چراکه همیشه فکر می کنیم پول و آدمهای دور و برمان مهم هستند و از فرزندانمان زندگی می خواهیم، معتاد به چیزهای این جهانی شده ایم و فکر آنها نمی گذارد که رها شویم، میدانیم که خدا بزرگ است اما شما بیایید و سرّ آن را به ما بدهید و واقعا مولانا این سرّ را می دهد، وقتی که دیدمان عوض می شود، از محدودیت به فراوانی، از کوچکی به بزرگی و بینهایت تبدیل می شود، سرّ یعنی خود زندگی، آیا می شود کسی بیاید ما را از ذهن بیرون کشیده و روی خودمان که هوشیاری هستیم قائم کند و ما دیگر وابسته به دنیا نباشیم و کاری به دیگران نداشته باشیم، همه اینها را می دانستیم اما مرتب پشت سر مردم حرف می زدیم که آنها را کوچک کرده و خودمان را بزرگ کنیم و فکر می کنیم که اینکار به نفع ماست و فقط زندگیست که ما را از من ذهنیمان و دردهایمان آزاد می کند. پس شما دائما می خواهید که به سرّ زنده شوید و نمی خواهید فقط به گفتگو راجع به او یا زندگی بپردازید زیرا میدانید که

گفتگو شما را گفتگو نگاه می دارد، وقتی که گفتگو می کنیم و با گفتگو یا فکرها هم هویت می شویم و از حرکت فکر شروع به گرفتن هویت می کنیم، این من ذهنی است، پس شما می گوید که من گفتگو را تمام می کنیم و می خواهیم به سر او زنده شویم.

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری

خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر

تا بحال متوجه شده ایم که انرژی که از چیزهای بیرون و مردم می خواهیم، می پیغامبری نیست، می پیغامبری آن است که از آنطرف به درون به ما وحی شده و دمیده می شود و به درون همه انسانها لحظه به لحظه از طریق یک معلم که زندگی است دمیده می شود به شرط آنکه با او موازی باشیم. می گوید "درده می پیغامبری تا خر نماند در خری"، خر من ذهنی است، ما در این لحظه هوشیاری هستیم، به ذهن نگاه می کنیم، جهان را می بینیم، به آنها می چسبیم و سوار خر می شویم برای آنکه بلافاصله ذهن را زنده می کنیم (که نوعی جادوگری است که در ادامه خواهد گفت)، و سوار آن شده و تبدیل به عیسی می شویم که سوار خر شده است ولی یک راه دیگر وجود دارد، در این لحظه هوشیاری هستید یعنی شما در این لحظه می توانید هوشیار به هوشیاری شوید. قضا یا فرمان الهی، در این لحظه چیزی برای شما تدارک دیده که فرم این لحظه است و شما فرم این لحظه را با رضایت می پذیرید که اینکار شما را از جنس هوشیاری می کند که از اول بودید یعنی خدائیت یا هوشیاری، حال بجای آنکه به جهان نگاه کنید، برگردید و آنطرف (فضای یکتایی) را نگاه کنید. حال شما ممکن است بگویید من الان آنطرف را نمی شناسم، برای آنکه با ذهن نگاه می کنید، اگر همین کار را بکنید یعنی فرم این لحظه را با رضایت بپذیرید یکدفعه متوجه می شوید که زیرپایتان خالی شد یعنی دیگر متکی به جهان نیستید و خر هم در خری نمی ماند. یک موقعی هست که ما ذهن را زنده می کنیم که این خر است، ولی اگر می پیغامبری به خر برسد یعنی خر یا ذهن اجازه دهد و شما یک لحظه از ذهن بیرون آمده و بصورت ناظر به آن نگاه کرده و جذب ذهن نشوید و اجازه دهید که می الهی ذهن را شستشو دهد، خدائیت یا هوشیاری آزاد می شود زیرا هوشیاری در همین ذهن گیر افتاده است. ما الان بینهایت هستیم و خدا هم از جنس بینهایت است و هرچه خدا را تعریف می کند ما را هم تعریف می کند اما چون اکثر ما مدام جذب ذهن می شویم این هوشیاری بسته شده و فکر بعد از فکر می آید و این هوشیاری را در آنها سرمایه گذاری شده و بلعیده می شود و اکثر ما هم

اجازه می دهیم زیرا نمی دانستیم اما الان دیگر می دانیم پس این کار را متوقف می کنیم. می گوید که می پیغمبری بده تا خر در خری نماند و فوراً از این باده عیسی، دو پَر می روید که این دو پَر خر را از خریّت در می آورد یعنی هوشیاری را از سوار بر خر بودن و جهل بیرون آورده و پَر هوشیاری به او می دهد. البته ممکن است سؤال شود که این پَرها را نشان دهید تا ببینیم چگونه هستند، پاسخ آنست که با ذهن نمی توان این پَرها را دید اما وقتی عمقتان زیاد شد و بالا رفتید، اتفاقاتی که شما را عصبانی می کرد، دیگر عصبانیتان نمی کند یعنی ورای آنها رفته اید و پریده اید، پس از مدتی هیچ اتفاقی نمی تواند شما را به واکنش وادارد اما شما بروی اتفاقات اثر می گذارید چون می پیغمبری یا می شفابخش را به آنها می تابانید، شما همیشه بصورت هوشیاری ناظر حرکت می کنید یعنی هر جا می روید عمقی در شما هست البته ذهنتان هم جهان را نشان می دهد و ذهنتان زیر نفوذ هوشیاری حضور است، ذهنتان چالشها را می بیند و وقتی می خواهد چالشی را حل کند، در آغوش می گیرد و از این فضا انرژی حل کننده یا راه حل صادر می شود. شما در گرفتاری نمی مانید و اگر در گرفتاری هستید برای آنست که همیشه از بیرون کمک خواسته اید و از می پیغمبری یا می ای که از فضای یکتایی می آید کمک نخواسته اید.

السِّرِّ فِیکَ یَافَتِی، لا تَلْتَمِسُ فِیمَا آتِ

مَنْ لَیْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ لَمْ یَنْتَفِعْ مِمَّا ظَهَرَ

ای جوان (ای انسان)، راز در توست، از آنچه می آید (اتفاق می افتد)، مجو و آن که سرّی نزد او نیست، از آنچه ظاهر می شود، سودی نمی برد.

پس می گوید که راز در بیرون و آدمهای دیگر و چیزهای تعلق داشتنی نیست، راز در توست و آنرا در چیزهایی که می آیند و اتفاقاتی که رخ می دهند جستجو نکن، اما اکثر مردم منتظر آینده بوده و در زمان روانشناختی زندگی می کنند و علاقمند به چیزی هستند که در آینده اتفاق افتاده و آنها را نجات دهد و مولانا می گوید این سر، شادی و زندگی در اتفاقات نیست پس زندگی را در آن چیزهایی که می آیند جستجو نکن. انسانی که به من ذهنی دچار است در زمان روانشناختی زندگی کرده همیشه منتظر اتفاقی در آینده است که به او زندگی دهد، اگر شما اینگونه زندگی کرده اید غلط بوده و هیچ موقع به این طریق به زندگی نخواهید رسید. سر زنده شدن یعنی تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، خارج شدن از ذهن و ورود

به فضای یکتایی، زنده شدن به خود و روی خود قائم شدن، عمق زیاد پیدا کردن، از جنس بینهایت شدن و از محدودیت رهیدن. شما وقتی عمقتان زیاد می شود و از جنس سکون می شوید، برایتان اتفاقات معتبر است اما مهم نیست و میدانید اتفاقات به شما زندگی نخواهد داد ولی از چیز قشنگی که اتفاق افتاده تا زمانی که هست بهره، سود و لذت می برید و از آنچه که می آید جستجوی راز نمی کنید. در مصرع دوم می گوید "آنکس که سری نزد او نیست، از آنچه ظاهر می شود، سودی نمی برد" یعنی اگر شما به آن راز یا سر یا به خودتان زنده نشده اید یعنی با من ذهنی هنوز از آینده جستجوی زندگی می کنید (چنانچه بیشتر مردم اینچنین زندگی می کنند) از آنچه ظاهر می شود سودی نخواهید برد، یعنی فرد دارای من ذهنی منتظر چیزی در آینده است و آن چیز می آید اما به او بهره ای نمی دهد، به همین دلیل است که این فرد که منتظر پول و حتی تولد فرزندش بوده، از آنها بهره ای نمی برد. بعنوان مثال گل قشنگ است و میدانید که پس از 5-6 روز پژمرده خواهد شد اما تا زمانی که هست از آن بهره و لذت می بریم و از زیبایش استفاده می کنیم اما اگر به حضور زنده شویم اینکار مقدور است و اگر زنده به حضور نشویم، ترس اینکه این گل پژمرده خواهد شد نمی گذارد از آن لذت ببریم. شما از خود بپرسید از چیزهایی که متعلق به شماست استفاده می کنید؟ آیا آسوده، با خیال راحت و آرامش می نشینید و غذا می خورید؟ آیا عمقی دارید و از جنس سکون هستید؟ آیا به فرزندتان نگاه می کنید و از بازی و خنده او و حتی از اینکه چیزی را می شکند و شیطنت می کند، لذت می برید یا اینکه نه با یک ذهن قضاوت کننده به او می گوئید که "به این دست زن، اینکار را نکن، بیا اینجا، چقدر شلوغ می کنی، اعصاب آدم را خورد میکنی"؟ شما وقتی یک زندگی نو به نو رسیده 6 ماهه یا دو ساله را در حال جنب و جوش زندگی می بینید اگر از جنس زندگی باشید درک می کنید و اگر از جنس جسم باشید می گوئید "چرا مطابق میل من که 50 ساله هستم عمل نمی کند؟! مرتب از آنجا به اینجا و از اینجا به آنجا می دود و چیزها را برمی دارد و به زمین می کوبد!" خوب این خیلی قشنگ است و در حال زندگی است و تحرک دارد و این تو هستی که مثل یخ نشسته ای. اکثر ما در من ذهنی فریب خورده و در زمان روانشناختی بوده و منتظر آینده هستیم و چون سر ما در ما زنده نشده است، آنچه که ظاهر می شود به ما سودی نمی دهد. پس می گوئید منتظر نباش و اول به حضور زنده بشو، شما الان کاملاً متوجه می شوید که اگر روزی 2 ساعت مولانا می خوانید و یادداشت می کنید و در زندگیتان عمل می کنید و روز به روز آزادتر شده و بازندگی موازی می شوید و تسلیم هستید و از اینکه به او وصل هستید شکر می کنید و راضی هستید و رضایتان در صورتان ظاهر است کار درستی می کنید برای آنکه کسانی که تُرُشرو و عبوس هستند مرتباً شما را تحریک می کنند که

مثل آنها باشید و غصه خورده و نگران باشید و شما این اشتباهات را نمی کنید زیرا دیدتان در حال عوض شدن است و میدانید که آنهایی که برای کشف راز و تبدیل منتظر آینده هستید راه اشتباه میروند.

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل^(۵)

دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

مستان دل کسانی هستند که به زندگی زنده شده و ریشه بسیار عمیقی در این لحظه دارند، از جنس سکون هستند و وقتی بیان شادی و خرد می کند ملاحظه بد و خوب و خیر و شر ذهن آدمهای هوشیار به من ذهنی را ندارند و نباید هم داشته باشند. در مجلسی که شما که مولانایی هستید، حضور دارید و شادی از شما قلیان می کند و هم خود سود برده و هم به جهان می فرستید، عده ای تَرُشرو هم هستند که شما را می خواهند کُند کنند مثلاً شما متن قشنگی از مولانا، حافظ یا فردوسی می خوانید و یکی از آنها می گوید این دیگر چیست که می خوانید؟ و تو ذوق شما می زند. انسان تَرُشرو من ذهنی داشته و با خود درد حمل می کند و می خواهد درد را پخش کرده و آنرا ارزش می داند و می خواهد حال مردم را بگیرد و از این کار خوشش می آید و وقتی انسانی به درد می افتد، خوشحال می شود و از جنس دیو است. با انسان تَرُشرو رفت و آمد نکنید زیرا قضاوت دارد و قضاوتش براساس یک سری باورهای پوسیده است که با آنها هم هویت است. الان زندگی می خواهد از طریق شما بیان شود و شما کنترلی روی آن ندارید و همیشه زندگی منظور نیک دارد و از هرکسی به طریقی خود را بیان می کند که این فرآیند توام با شادی، خرد و برکت است، مثل جلوه زندگی در مولانا، و زندگی ملاحظه خیر و شر فرد تَرُشرو با ذهن منجمد و چسبیده به فکرها را نمی کند ولی این فرد مرتباً قضاوت می کند که این صحبتها درست است یا غلط و آیا با باورهای من می خواند یا نه. فرد تَرُشرو شما را کُند می کند و مخصوصاً در مراحل اولیه کار روی خود، باید از انسانهای هوشیار به ذهن و با قضاوت تیز دوری کنیم و ما یاد می گیریم که اینگونه نباشیم، من (پرویز شهبازی) یاد گرفته ام که قضاوت نکنم، هرکس به من می گوید که شما بگو من چطور آدمی هستم و چقدر به هوشیاری حضور رسیده ام، می گویم من قضاوت نمی توانم بکنم و خودتان متوجه می شوید که به هوشیاری حضور کی رسیده و چقدر رسیده اید. پس وقتی انسان به شراب ایزدی مست می شود، زندگی خودش، خودش را بیان می کند و به خیر شر کسی که به من ذهنی و دردش

هوشیار است و می خواهد درد ایجاد کرده و ایراد بگیرید، نگاه نمی کند و ملاحظه او را نمی کند، پس بهتر است ما با چنین فرد تَرشروی رفاقت نکنیم.

أَنْظُرُ إِلَى 'أَهْلِ الرَّدَى، كَمْ عَانُوا نَوْرَ الْهُدَى'

لَمْ تُرْتَفَعْ أَسْتَارُهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَنْشَقَ الْقَمَرُ*

هلاک شدگان (گمراهان) را بنگر که چند (چقدر) نورهدایت را دیدند، اما بعد از شکافتن ماه هم پرده غفلت آنان رفع نشد.

انسانهایی که در ذهن زندگی می کنند و هم هویت با باورها و دردها هستند را ببین، که بارها نور هدایت را دیده اند. نور هدایت چنانچه در ابتدا توضیح داد، اینگونه بوجود می آید که قضا یا فرمان الهی در این لحظه اتفاقی را برای شما بوجود می آورد و کسی دیگر این اتفاق را بوجود نمی آورد، بد یا خوب و هرچه ذهنت می خواهد بگوید، بگوید، این اتفاق بوسیله قضا رخ می دهد، اینگونه هم نگویند که "حالا من کی هستم، چطوری خدا من را پیدا کرده، برای چه فکر روی من متمرکز شده و اینهمه آدم را ول کرده و به من چسبیده"، زیرا این فرآیند از درون است و همه انسانها در یک فضا هستند و این فضا خردمند و هوشیار است، همه وجود ما در یک فضا است و ما را محاصره کرده و درون و بیرون ما از اوست، بارها گفته ایم که بیش از 99.99٪ بدن ما فضای خالی است، پس تمام درون ما اوست و یک پوسته یا فرمی درست می شود که تبدیل به ما می شود، اینگونه نیست که شما بگویید حسهای من می گویند که این من هستم و خدا هم یک جای دیگر است بلکه کل وجود خالی و عدم است و نوسانات الکترونها، اتمها و مولکولها و بهم پیوستن آنها ما را بوجود می آورد پس همه چیز دست اوست. گمراهان یا هلاک شدگان چقدر نور هدایت را دیدند یعنی در این لحظه زندگی خود را نشان داد و البته ذهن آمد و رویش را فوراً پوشاند. با استفاده از این تکنیکی که مولانا امروز نشان داده یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که بوسیله قضا رخ می دهد و شکر و رضایت کامل از آن، بدون قید شرط و بدون مراجعه به ذهن، بارها این نور هدایت که زنده شدن به یک هوشیار است را دیده اید، چطور انکار می کنید؟!

حال می گویند بعد از شکافته شدن قمر یا ماه (در اینجا سنبل ذهن ماست)، غفلت آنان رفع نشد. اکثر انسانها ذهنشان را می بینند، در ذهنشان فکرها هست، فکرها بلند می شود و تصور می کنند فکرهایشان هستند و با آن بلند می شوند و من ذهنی درست می کنند، بنابراین ذهن یا من ذهنی قمر است و قمر یا من ذهنی شرطی شده است و اینگونه کار می کند که چیزی

اتفاق می افتد و فرد واکنش نشان می دهد و تحریک و پاسخ بهم پیوسته است و اصلاً متوجه نمی شود که در مقابل فلان اتفاق، فلان واکنش را نشان می دهد. حال می گوید بعد از شکافته شدن یا دو نیمه شدن ماه یعنی جداسدن تحریک و پاسخ و توقف این شرطی شدگی، ما به او زنده شده و زندگی به ما نشان داده شده است و این یعنی دو نیمه شدن ماه یا بعبارتی تصور چسبیده بودن گذشته به آینده و توهم اینکه ما بسرعت از گذشته به آینده می رویم تا به زندگی برسیم، متوقف شود و گذشته و آینده از هم منفصل شده و از این میان ما زنده شویم و ببینیم که گذشته و آینده زمان بوده و ما از جنس زمان نیستیم بلکه در این لحظه زنده ایم و عمق داریم، این موضوع بارها به ما نشان داده شده است، بارها این قمر در شما دو نیمه شده و زندگی از آن وسط بیرون آمده و این زندگی یا هوشیاری بین دو کلمه یا جمله است و مولانا می گوید که در این لحظه ما زائیده به فکری می شویم و از آن در می آئیم و قبل از آنکه به فکر دیگری زائیده شویم این وسط خالی است و شما می توانید در این بخش خالی به زندگی زنده شوید.

فرجه صندوق نو نو مُسکرس

در نیابد کو به صندوق اندرست

(مثنوی-دفتر ششم-رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوقی الی آخره)

فُرجه صندوق یعنی فاصله یا شکاف بین دو صندوق. می گوید انسان در این لحظه داخل صندوق رفته و در می آید و فرصت یا فرجه ای دارد تا زمانی که به صندوق دیگری رود و می تواند نرود، هفته گذشته هم داشتیم که می گفت در سال شما دو بار آزمایش می شوید. پس به صندوق رفته و به چیزی زنده می شویم و آن چیز می میرد و از صندوق بیرون می آییم و سپس این فاصله تا رفتن به صندوقی دیگر زندگیست و ما می توانیم دیگر به صندوق نرویم. حال اگر این فاصله رفتن به صندوق را افزایش دهید، متوجه می شوید که مثلاً 5 دقیقه است که به صندوق نرفته و عمق دارید یعنی هیچ واکنشی به چیزی نشان نداده اید. می گوید که بارها نور هدایت را به شما گمراهان نشان داده ایم، گمراهان فکر را ملاک می دانند، فکر موقعی درست است که ما به حضور زنده شویم و در ذهن ما حس وجود نماند و از ذهن بعنوان ابزار خلاقیت استفاده کنیم، ذهن برای آن نیست که شما در آن رفته و من درست کنید و از آن حس هویت بگیرید، حس هویتی براساس داشتنها، چسبیدن به مقام این دنیا، پول، فرزند، همسر و نقشها مثل مادری، پدری، معلمی. ذهن ابزار خلاقیت است و چون من در آن است فلج شده و از این حالت باید نجاتش دهیم و من را صفر کنیم.

حال چرا می گوید هلاک شدگان؟ زیرا کسی که در ذهن زندگی می کند، به آینده نگاه کرده و گذشته متحرک است، پر از درد است و راهی به بیرون ندارد، پس مرده است، برخی از ما حتی در سن 25 سالگی تقریباً مرده ایم و انرژی نداریم. پس می گوید "هلاک شدگان را بنگر که چند نورهدایت را دیدند، اما بعد از شکافتن ماه هم پرده غفلت آنان رفع نشد"، پرده غفلت ما، لایه به لایه هم هویت شدگیهای ماست. شما وقتی بکشید عقب و بصورت حاضر و ناظر به ذهنتان نگاه کنید، متوجه میشوید که خورشیدتان می تابد، تمثیلی که زدیم را بیاد بیاورید که شخصی که از جو زمین خارج می شود، متوجه میشود که زمین می چرخد ولی خورشید دائماً درحال تابش است و چون زمین می چرخد، آن قسمتی که روبروی خورشید است، روشن بوده و نیمه دیگر تاریک است و اگر این شخص به زمین برگردد، دچار شب و روز می شود با اینکه خورشید دائماً می تابد، متوجه می شود که در چرخش زمین افتاده است، چنانچه اکثر ما هم در چرخش ذهن افتاده و هلاک شده ایم. این مطالب در راستای مفهوم "أَنْشَقَّ الْقَمَرُ" است که ماه بوسیله شما دونیم می شود و یک لطافتی از درون می خواهد بالا بیاید و این ماه را که بوسیله خورشید شما روشن شده بشکافد.

اما ماه چرا روشن است؟ زیرا نور خورشید شما تنها در ماه افتاده و شما تنها نور ماه را می بینید حال آنکه نور ماه، نور ثانویه یا نور ذهن است و چون ذهن می چرخد مدام در اتفاقات ذهن هستیم و می خواهیم ببینیم که ذهن چه نشان می دهد، آن کسی که در بالای جو زمین قرار دارد، ممکن است افسون آن شود که الان چه قسمتی از زمین روشن است و حواس خود را به آن دهد که چه چیزی از قسمت روشن شده به او می رسد و حواسش نباشد که اصل کار آن نوریست که می افتد، زندگی ما هم مثل فیلم می ماند، ما نوری می اندازیم و فیلمی رد می شود و فیلم زندگیمان را می بینیم، البته که نور مهم است و نه فیلم، و ما این نور هستیم اما آن فیلم اتفاقات است، حال اگر چون آفتابی باشید و منبع یا مرکز این نور باشید، فیلم را نگاه می کنید و می گوید اینها تجربه هستند ولی من نور هستم و این منم که روشن می کنم، بلافاصله خورشیدتان می تابد. می گوید که این پرده ها از بین نرفت، الان شما پرده ها را می شناسید، پرده ها هم هویت شدگیها هستند و یکی یکی که آنها را می شناسید می توانید بیاندازید و یک پرده از جلوی چشمتان می رود، الان هم که عقب بکشید و حاضر و ناظر باشید و مثل حالتی که فیلم رد می شود نظاره گر اتفاقات باشید ولی با آنها هم هویت نشوید، یعنی در حال تابش هستید و شفافبخش شده اید و اولین کسی که شفا می دهید خودتان هستید برای آنکه این حضور ناظر پرده ها را به شما نشان می دهد و شما متوجه می شوید که این پرده ها جلوی نور را گرفته بودند و پرده ها می افتند. وقتی جذب شده و عاشق ماه هستیم، آنرا سالم و سلامت و یک تکه نگه می داریم و حتی اگر کسی به آن حمله کند، جلویش را می گیریم، این ماه که ما روشن کرده ایم از

مقاومت و ناآگاهی درست شده و پر از جهل است، این ماه انرژی زنده ما را جذب کرده و به ما توهّم نشان می دهد و به ما می گوید که "تو این اتفاقاتی هستی که من نشان می دهم" اما شما می دانید که اتفاقات می افتند و تمام می شوند ولی آنچه ماه نشان می دهد فیلم است ما اصلا فیلمی نداریم، این لحظه یک اتفاقی می افتد و تمام می شود ولی اگر شما فیلمی می بینید، پس شما قصه دارید و قصه حتما تلخ است و ما قصه نداریم. هر موقع قصه به صفر رسید و قصه نداشتید، به کسی هم قصه نمی گوئید، شما با یک آدم عادی می نشینید، شروع به گفتن قصه اش می کند، شما اگر قصه نداشته باشید، نمی توانید قصه بگویید پس نارضایتی هم ندارید و امروز گفت شما از جنس رضا هستید یعنی رضایت کامل در این لحظه. باز هم می گوییم، رضایت کامل در این لحظه را ذهن موکول به آینده می کند. مثلا فردی می گوید من الان 100 دلار دارم آیا درست است که رضایت دهم که تا آخر عمر همین 100 دلار را داشته باشم؟ پاسخ آنست که این فرد با ذهنش فکر می کند و اگر با حضور نگاه کند، این لحظه 100 دلار دارد و ممکن است لحظه بعد 105 دلار داشته باشد، کی گفته که 100 دلار را 105 دلار نکن؟! ولی وقتی 105 دلار داری، الان 105 دلار دراری و راضی هستی، همین راضی یا موازی با زندگی بودن، انرژی زندگی را به این 105 دلار می ریزد و آنرا تبدیل به مثلا 150 دلار می کند و وضعیت را عوض می کند ولی اگر ناله کنی، شکایت کنی و در این ذهن یا در ماه باشی وضعت درست نمی شود، حال آنکه اگر ناظر باشی و خورشید باشی، خرد کل می آید، اگر خود را عقب بکشی و از جنس آن ماه نباشی، ماه را هوشیارانه روشن کرده و می بینی که چه عیبی داری ولی اگر جذب ماه شده و عاشق آن شوی عیوبت را نمی بینی و در جهل می مانی.

ای پاسبان بر در نشین، در مجلس ما ره مده

جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر

باز هم این موضوع را مطرح می کند که در مجلس ما کسی باید وارد شود که جگرش مرتبا در حال کباب شدن است یعنی کسی که مرتبا من ذهنی اش کوچک می شود و ممکن است حین این کوچک شدن من ذهنی، فرد درد هوشیارانه بکشد و ما بوی این کباب شدن را متوجه می شویم و اتفاقا این بو شادی بخش است. پس می گوید ای پاسبان بنشین بر در مجلس ما جز عاشقان آتش دل را راه مده یعنی عاشقی که دلش پر از عشق باشد و در دلش، من مرتبا در حال کوچک شدن است. شما الان هوشیارانه می دانید که همه ما من ذهنی درست می کنیم و وقتی آنرا درست کردیم یعنی چیزی برای ما مهم می شود

و به آن می چسبیم، آن چیز فوراً دل ما یا مرکز ما می شود پس اگر من ذهنی داشته باشیم، من ذهنی مرکز یا دل ماست و چون پر از درد است، تمام افکار ما با درد آغشته می شود، اگر کسی کینه این نسبت به کسی دارد، هر عمل یا فکری می کند مقداری از آن سم کینه وارد آن می شود و این فرد آتش دل نیست، آتش دل کسی است که مقدار زیادی فضا در درونش باز شده و من ذهنی خود را هم می بیند و مرتباً آنرا کوچک و کوچکتر می کند یعنی از همه فرصتها استفاده می کند که من خود را کوچک کند ولو آنکه هوشیارانه درد بکشد و بوی کوچک شدن من ذهنی اش می آید و وقتی این من ذهنی کوچک می شود، فضا در درون انسان باز می شود. جگر غیر از دل است، وقتی من ذهنی دل ما می شود اسمش جگر شده و باید بسوزد و هنگام سوختن بویش می آید و درست است که با درد هوشیارانه همراه است اما بلافاصله پس از درد هوشیارانه، شادی یا بطّر آن فضای باز شده است زیرا هرچه من ذهنی کوچک میشود، فضای درون بزرگ می شود، بوی جگری که مولانا از آن سخن می گوید، بوی شادی هم هست، یعنی آن کسی به مجلس عارفان بیاید که هوشیارانه در این لحظه روی خود کار می کند و متواضع است و می خواهد من ذهنی را صفر کند و خودش را مطرح نمی کند و از زندگی کمک می خواهد، شما هم بدنبال این افراد باشید. کسی که می گوید "من چراغ نمی شوم، من قاضی هستم و می خواهم شما را عوض کنم، حرفهای من درست است و حرفهای شما غلط است"، این فرد چراغ نیست زیرا چراغ روشنایی می اندازد حال آنکه قاضی قضاوت کرده و بد و خوب می کند که این همان من ذهنی است. پس ما می گوئیم چراغ هستیم و قاضی نیستیم، اگر بتوانیم روشن می کنیم و اگر نتوانیم، به شما نمی گوئیم که چگونه باش. از خودمان سؤال می کنیم که آیا آتش دل هستیم و در دلمان عشق است؟ آیا مهر بیدریغمان به جهان می تابد؟ آیا در مردم زندگی را می بینیم؟ شما صبح تا شب و در محل کار و در زندگیتان، مرتباً قضاوت می کنید که فلانی اینطور است؟ یا نه، یک فضای پذیرش در شما هست که هرکه می آید با هر حالتی در شما جا می شود و چون در شما جا می شود مهر و شادی شما در ایشان می ریزد و پذیرش شما ایشان را تشویق به کار بروی خود می کند و آنها را امیدوار می کند. می بینید که تشروها مرتباً قضاوت می کنند و رفوزه می کنند و شما را در ذهنشان امتحان کرده و رفوزه می کنند، هر موقع هم کمی شبیه آنها باشی ممکن است با شرایطی شما را قبول کنند که بعداً رفوزه کنند و این درست نیست و این فرد آتش دل نیست.

يَا رَبَّنَا رَبَّ الْيَمِينِ، إِنَّ أَنْتَ لَمْ تَرْحَمْ فَمَنْ؟

مِنْكَ الْهُدَى 'مِنْكَ الْرَدَى' مَا غَيْرُ ذَا إِلَّا غَرَر

پروردگارا، ای صاحب احسانها، اگر تو رحم نکنی چه کسی رحم خواهد کرد؟ هدایت از توست، گمراهی از توست، همه چیز جز این غیر فریب نیست.

خدا یا زندگی دهنده همه نعمتهاست و بارها گفته ایم که شکر ما بخاطر امکان وصل شدن و یکی شدن با اوست و این موضوع مایه شکر است و نه نعمتها، چنانچه می گوید "شکر باره کی سوی نعمت رود"، امروز گفت که اگر به حضور زنده نشوی، نعمتها را نمی بینی و از نعمتها هم سودی نمی توانی ببری، پس شکر ما بخاطر آن است که ما لحظه به لحظه به او زنده می شویم، نه اینکه این و آن را داریم چون اگر تمرکز شما بروی داشته هایتان برود دوباره به ذهن می روید. پس می گوید اگر تو مرا راهنمایی نکنی، چه کسی راهنمایی کند؟ ما هم می گوییم، برای آنکه اینهمه راهنمایی از جهان بیرون خواسته ایم و جهان بیرون به ما گفته به این و آن چیز برس تا به زندگی برسی و ما هم رفته و رسیده ایم و دیده ایم در آنها زندگی نیست و حالا افتاده ایم به هم هویت شدگیها و دردهای ناشی از آنها و در ادامه خواهد گفت که همه این درد ها شما را بسوی او هدایت می کند و الان به این نتیجه می رسیدیم که ما راهی بجز برگشت به او و زنده شدن به او نداریم زیرا ما از جنس او هستیم. پس می گوید که هدایت و گمراهی من از توست و این اعتماد و توکل به زندگی در این لحظه واقعا شرط است یعنی شما بگویید که اتفاق این لحظه را می پذیرم، از آن زندگی نمی خواهم و به تفاسیر ذهنم درباره بد و خوب کردن اتفاقات گوش نمی دهم و با رضایت اتفاق این لحظه را می پذیرم. اتفاق این لحظه ممکن است مرا به اینطرف یا آنطرف ببرد اما من می دانم که هدایت کننده یک باشنده خردمندی است و مرا هدایت می کند و هدایت و گمراهی من از اوست و غیر از این هرچه می بینم فریب است. صاحب احسانها اوست، ما احسانهای او را می بینیم و ممنون هستیم ولی شکر می کنیم بخاطر آنکه وصل به او هستیم و از جنس او هستیم و به خود او زنده می شویم. ما از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری یا زندگی به خودش توجه دارد و خودش، خودش را دوست دارد پس ما را که خودش هستیم دوست دارد و ما میدانیم که تنها اوست که به ما رحم کرده و خواهد کرد و چیزهای بیرونی به ما رحم نخواهد کرد. چیزهای بیرونی بی رحمند و ما را می کشند و می درند، چنانچه تاکنون کرده اند، به همین دلیل می گوید که من اگر در فکر این باشم که از چیزها یا آدمهای بیرونی طلب ترحم کنم، به جایی نخواهم رسید و من در این لحظه با تو موازی هستم، حتی تو ممکن است مرا سوق دهی که به چیز کوچکی بچسبم و مرا دهی تا بیدار شوم. اصلا کل فرآیند آمدن هوشیاری به این جهان و اینکه به چه چیز ما را می چسباند و چه بلایی در اثر چسبیدن به آن سر ما می آید، توسط او صورت می گیرد، او ما را به چیزها می چسباند و همراه

می کند و درد می آورد و هوشیار می کند و شما را عقب کشیده و بیدار می کند. شما نباید بگوئید که من خودم را گمراه کردم و این لحظه باید با این صحبت موازی شوید و غیر از این برداشت، همه چیز فریب است برای آنکه هرچه غیر از این باشد، طلب راهنمایی و ترحم از این جهان است و شما می دانید که به هرچیزی در این جهان چسبیده اید دریده شده اید. هرکسی که ناله و شکایت می کند که "چرا مثلاً در 12 یا 15 سالگی که عقلم و زورم نمی رسید، این بلا و اتفاق بد سرم آمده؟" باید بداند که شاید زندگی می خواسته او را آنطور کند تا دردش بیاید و نقشه ای برای او دارد و او متوجه نشده و ناله و شکایت می کند، بجای این ناله و شکایت باید بیدار شده و ناظر شود و بگوید "این گذشته است و قدرت گذشته بسیار کمتر از قدرت این لحظه است، این لحظه قدرت خداست و قدرت گذشته، قدرت توهم است و یک چیز تمام شده است و خدا در حال هدایت من بوده و این بلا که سرم آمده برای بیداریم بوده و برای درد من بوده، شاید زندگی می خواهد که من یک شفاعت شوم، شاید می خواسته در 20 سالگی از من یک عارف بسازد، اما من در تله مقایسه و حرف مردم افتاده ام و اینکه بگویند که بیچاره شده ای و این بلا سرت آمده و از آن موقع در حال شکایت هستم و این شکایت جلوی عبور زندگی را گرفته است."

رجوع به "کی بپرسد جز تو خسته ..."

جز عاشقی، عاشق کنی، مستی، لطیفی، روشنی

نشناسد از مستی خود او سرگله را از کمر

مولانا همچنان مشخصات فردی که به مجلس عارفان می تواند راه یابد را عنوان می کند، در واقع در بهار هوشیاری بدنبال یک گل سرخی است که هرگز پژمرده نمی شود. این فرد باید عاشق باشد یعنی درونش باز شده باشد و منیت و درد مرکزش نباشد یعنی با زندگی یا خدا به وحدت رسیده باشد، در جهان نبوده و در فضای یکتایی باشد، عاشق گن باشد یعنی هر جا قدم می گذارد انسانها را به عشق و وحدت ترغیب کند، انسانی که با صحبتها و رفتارشان انسانها را با زندگی یکی کند و دیگر انسانها به جهان نگاه نکنند و به زندگی نگاه کنند. این عاشق، مست، لطیف، روشن و پر از شادی است و هوشیار به من ذهنی نیست، هوشیاری جسمی ندارد، لطیف بوده و زمخت و یخ نیست، خرمند و روشن است، اینها همه خصوصیات زندگی است و از این جهان نمی توان گرفت. آنقدر این عاشق مست باشد که تاجش را از کمرش تشخیص ندهد، یعنی ابزارهای خودنمایی

این جهان پیش او بی ارزش باشد بطور که نفهمد تاج بهتر از کمر است یا میتوان گفت که سر را از کلاه و کمر تشخیص نمی دهد.

یا شَوْقُ، أَيْنَ الْعَافِيَةِ، كَيْ إِضْطَفِرَ بِالْقَافِيَةِ؟!

عِنْدِي صِفَاتٌ صَافِيَةٍ فِي جَنْبِهَا نُطْقِي كَدَرٍ

ای شوق (عشق)، رستگاری کجاست؟ کی بر قافیه چیره خواهم شد، مرا صفات باصفایی است که نطق من در کنار آنها تیره است.

می گوید ای عشق، ای شوق زندگی، ای جذبه زندگی! ما از جنس زندگی هستیم و زندگی مرتباً ما را می کشد، البته ما هم بوسیله هوشیاری جسمی خود را به زور به جهان چسبانده ایم و زیر دردییم. می گوید "این رستگاری یا عافیت کجاست؟ و من به قافیه کی پیروز خواهم شد". رستگاری چیزی نیست جز حرکت از من ذهنی و وارد شدن به فضای یکتایی یا هوشیاری، و پیروز شدن بر قافیه یعنی پیروز شدن به فکر (قافیه یعنی فکر درست کردن)، ذهن تولید فکر می کند و فکر ما را تسخیر کرده و اگر شما در این لحظه نمی توانید فکر را به صفر رسانده و از جنس سکون و بینهایت باشید، پس معلوم می شود که مقدار حرکت یا ممنوم فکر درست کردن در ما، بر ما که هوشیاری هستیم چیره است، ما که زندگی یا خدائیت هستیم پر قدرت تریم یا ذهنی یا قمری که از تابش این نور زندگی به آن و انعکاس آن نور بوجود می آید؟ نوری که بر فیلم می تابد مهمتر و قدرتمند تر است یا فیلمی که از تابش این نور بروی پرده می افتد؟ شما اگر نور را قطع کرده و بروی خود نگه دارید که فیلمی دیده نمی شود، یعنی توجهتان روی توجه زنده شده و فیلم ذهن را نمی بینید و این عافیت است. زنده شدن توجه زنده ما به خودش و نرفتن به جهان، عافیت و رستگاری است. رستگاری مخصوصاً در اسلام و مسیحیت واژه مهمی است. اما آیا حواسمان هست که ما این ذهن را قوی کردیم که به ما چیره شود؟ در مثال فیلم شما نور را قطع کن و روشنایی را در خود نگه دار و بین که چگونه این فیلم می تواند دیده شود، فیلم برای گذشته است اما چون ما بعنوان هوشیاری متوجه نیستیم که بسیار قدرتمندتر از توهم ذهن هستیم، هر لحظه در ذهن چیزی ظاهر می شود و ما عادت کرده ایم که این چراغ را بروی ذهن روشن نگه داریم و قمر که یک روشنایی ثانویه است را زنده نگه داریم و ذهن ما را بکشد و آنقدر بکشد که به ما چیره شود بطوریکه این فکری که مسلسل وار از ذهن ما رد می شود بقول روانشناسان اجبارگونه یا Compulsive

(اجباری، اضطراری) می شود و ما نمی توانیم جلوی آنها را بگیریم، خیلیها شبها نمی توانند بخوابند چون فکر نمی گذارد که ممکن است فکر فردا یا 3 سال پیش باشد، فکری مثل ظلمهای همسر، بی مهری های فرزند، حرفهای مردم، رنجش از مردم و که اینها قافیه (فکر درست کردن) هستند، فکر ساخته می شود و شما را بلند می کند و می گوید "من کی به قافیه چیره می شوم؟" و شما می توانید به این قافیه چیره شوید بدلیل آنکه شما اصل، خدائیت و قدرت این لحظه هستید در حالیکه قافیه مربوط به گذشته و آینده است. یک قافیه دیگر هم هست که وقتی توجه شما روی خودش زنده می شود و ذهنتان ساده می شود، آن قافیه یا افکار را زندگی می سازد مثل فکری مولانا، راستی آیا این افکار مولانا مثل افکاری است که انسانهای دارای من ذهنی می سازند و شب نمی توانند بخوابند؟! البته که نه، زندگی در امثال مولانا جاری شده و او نیز از ذهنش این ابیات را برداشت کرده و می نویسد یا می گوید و فرد دیگری می نویسد بعضیها هم در من ذهنی فکر می کنند و شب نمی توانند بخوابند.

می گوید که نزد من صفات صافیه ای است یعنی من از جنس صافی و نابی و عشق هستم که در کنار آنها، نطق من کدر است، پس شما متوجه می شوید که در مقایسه با هوشیاری حضور که یک هوشیاری ناب، صاف و خالص است، حرف زدن و فکر کردن ما بوسیله من ذهنی، تیره است. ما از جنس گفتگو و فکر نیستیم و از جنس هوشیاری حضور هستیم. ممکن است به نظر برخی بیاید که هوشیاری چیست اما این سؤال را نمی توان پرسید و این سؤال غلط است، زیرا ما نمیدانیم هوشیاری یا خدا از جنس چیست و ما باید به او زنده و هوشیار شویم، ولی ما می توانیم به او هوشیار شویم. هوشیاری نظیری در این جهان ندارد و ما که هوشیاری هستیم، یعنی خدائیت زنده به خدا یا زندگی هستیم، نظیرمان در این جهان نیست، پس ما را بوسیله ذهن نمی توان معین کرد و شما خود را بوسیله ذهنتان نمی توانید تعریف کنید و نپرسید که خدا، هوشیاری یا زندگی از جنس چیست، برای آنکه ذهنتان ممکن است جواب دهد و جواب دادن همانا و افتادن به ذهن همانا. شما بگوئید که من به زندگی یا خدا زنده خواهم شد و عمق او را حس خواهم کرد، هر چقدر از جنس سکوت و سکون نزدیک شوم به او نزدیکتر می شوم. ما حتی سکوت را هم نمی توانیم تعریف کنیم، تنها سکوت را حس می کنیم. فضا را هم نمی توانیم تعریف کنیم، حداکثر می توانیم بگوئیم که فضا "نه چیزی" است اما "چیزی" را می شناسیم و "نه چیزی" را نمی شناسیم ولی به آن میتوانیم زنده شویم. پس متوجه می شویم که نطق، فکر و باور از جنس فُرم هستند ولی ما از جنس باصفایی، خلوص و نابی هستیم و می توانیم خودمان شویم و به قافیه چیره شویم و اگر خودمان شده و از جنس سکون شویم، متوجه می شویم که قافیه فُرم است و قافیه را بوجود نمی آوریم و این قافیه هاست که ما را از جا می کند. متوجه می شویم که ذهن مثل

کارخانه یا موتور تولید فکر است و این فکرهای تولید شده ما را می کشد، فکری ما را به جایی برده و فکر بعد به جای دیگری می برَد و مرتباً ما را از جایی به جایی می برند و ما را سرگردان می کنند و در ادامه می گوید که این سرگردانی مثل سرگردانی قوم موسی در بیابان است که صبح حرکت می کردند و شب می دیدند که همان جایی هستند که صبح از آن راه افتاده اند. ما هم از جایی از ذهن به جایی دیگر در ذهن می رویم و از فکری به فکری رفته و در نهایت می بینیم که پس از مدتها در همان جای اول هستیم و اگر چنین هستیم هنوز به آن صفات باصفا نرسیده ایم.

گر دست خواهی پا نهد و پای خواهی سر نهد

و ر بیل خواهی عاریت^(۶) بر جای بیل آرد تبر

همچنان مولانا صفات افرادی را که می توانند در مجلس حضور وارد شوند را اعلام می کند و قبلاً گفت باید بوی کوچک شدن من ذهنی را از او بشنوم که بوی جگر است و در حالی که انسان هوشیارانه زیر درد کندن هویت از جهان است، از طرف دیگر بدلیل گسترش فضای درون، شادی و خرد به آن وضعیت دمیده می شود و راه برای ذوب شدن من ذهنی و گشوده شدن دل باز می شود.

در این بیت می گوید که از این انسانهای عاشق اگر ابزارهای مادی را بخواهی بگیری، بیش از آنچه خواسته ای به تو می دهند، اگر دست بخواهی پا که مهمتر است را می دهند و اگر پا بخواهی سرشان را می دهند و آگاه هستند که بوسیله بیل و شخم زدن فضای ذهن و تغییر الگوها، ذهن آباد نمی شود و انسان باید بطور کلی این درختی که بصورت من ذهنی روئیده را از جا بکند، بنابراین وقتی به او می گویی که بیل بیاور تا من شخم بزنم بلکه زندگیت خوب شود تبر می آورد تا کلا من ذهنی را قطع کنی. بیل آوردن و شخم زدن افکار مثل کارهایی که بعضیها می کنند و الگوهای فکری را عوض کرده و می گویند با آن باور هم هویت شده ای، برای اصلاح آن را رها کن و این باور را بجایش بگذار و با این هم هویت بشو، بعضیها حتی دینشان یا باورهای سیاسی خود را عوض می کنند و از اینجا قهر می کنند و به آنجا می روند و به جای جدید که می روند، به جای قبلی فحش می دهند و این عمل ما را آباد نمی کند همانطور که ساختار بیرونی ما، بدن ما، افکار ما، آفریده ما را آباد نمی کند برای آنکه من ذهنی باقی می ماند. ما هم باید مثل آن عاشقان باشیم، هیچ رستگاری برای انسان نیست در حالیکه من ذهنی و دردهایش را حفظ می کند. اگر شما خشم دارید و با خشم به یک باوری چسبیده اید، آنقدر که با کسی دیگر

ستیزه می کنید و می گوئید که این حقیقت است و آن کفر است، تبر باید بیاورید تا تمام آن چیزی که حرف می زند، بریده شود.

إِنْ كَانَ نُطْقِي مُدْرِسِي قَدْ ظَلَّ عِشْقِي مُخْرِسِي

وَالْعِشْقُ قِرْنٌ غَالِبٌ فِينَا وَ سُلْطَانُ الظَّفَرِ

اگر سخنم پیر کننده و فرساینده من باشد، بی گمان عشق لال کننده من است. عشق همنشین پیروز میان ما و سلطان ظفرمند (خدا یا زندگی) است.

پس تمام این خصوصیات را دارد، بنظر می آید که چیزی به من یاد می دهد ولی ما را گمراه می کند، برای آنکه هرچه می گوئیم با آن هم هویت می شویم و بجای خرد زندگی آنرا بعنوان راهنما برمی گزینیم و از طرف دیگر وقتی هوشیاری در ذهن سرمایه گذاری شده و بصورت گفتار یا فکر بلند شده و از حرکت فکر هویت می گیریم و دائما بصورت فکر و دردهای حاصل از آن حرکت می کنیم، کاری بسیار بسیار فرساینده برای ماست، البته هوشیاری از جنس مُردنی یا فرسوده شدنی نیست ولی شما این فرسایش را مریضی جسم و ناتوانایی در خلاق فکر کردن می بینید. در ادامه می گوید "بی گمان عشق لال کننده من است" یعنی اگر عشق بیاید من لال می شوم و اگر عشق نیاید من شروع به گفتار می کنم و این گفتار من را پیر، فرسوده، بی عقل، جاهل و نادان میکند. میدانید که انسان وقتی دنیا می آید کاملا وابسته است، از نظر جسمی و تغذیه، فکری و هیجانی به مادرش وابسته است ولی یک جان از طرف زندگی در او بازیگوشی می کند و بتدریج ذهن و جسم انسان توسعه پیدا می کند و به مرحله ای می رسد که مستقل می شود، بطوریکه از خانه بیرون رفته و از خیابان رد می شود در حالی که قبلا باید با پدر یا مادرش از خیابان عبور می کرد و آنها بجایش فکر می کردند. این طیف، طیف استقلال است که متاسفانه خیلیها از طیف وابستگی، عدم توسعه فکرشان، جسمشان و هیجانانشان، به استقلال نمی رسند و نمی توانند فکرشان را خودشان تولید کنند. اما طیف دیگری است که ورای استقلال است و آن وابستگی متقابل است که عشق در این طیف قرار دارد، عشق در مرحله ایست که انسان می تواند مستقل باشد ولی به میل خودش با دیگران به تبادل عشق می پردازد، ضمنا می داند که اگر این رابطه عشقی بهم بخورد او در نمی ماند. می بینید که قانون جبران در زندگی ما بسیار مهم است که در هر چهار بعد ما از وابستگی به استقلال برسیم و از استقلال به حوزه وابستگی متقابل (که برپایه استقلال است)

برویم. موقعی شما می توانید فکرهای خود را خودتان تولید کنید که از طیف وابستگی گذر کرده باشید و در 4 بُعد استقلال یافته باشید، مثلاً انسان باید از نظر هیجانی بالغ شود و وابسته به پدر، مادر، برادر یا خواهرش نباشد و خودش روی پای خودش مقداری به زندگی زنده شده باشد و فکرهای خودش را خودش تولید کند و به خودش بتواند اعتماد کند اما تا زمانی که ما حرف می زنیم و با حرفهایمان هم هویت شده و آنها هوشیاری ما را می بلعند، نمی توانیم به طیف بلوغ استقلال برسیم، چه رسد به آنکه به منطقه عشق برسیم. بسیار مهم است که انسانها همان اوایل زندگی مهارتی برای پول درآوردن یاد بگیرند تا به یک نابسنگی یا استقلال برسند و به کسی احتیاج نداشته باشند و همینطور در مهارتهای ذهنی، مثلاً هر زبانی که شما یاد می گیرید، قدرتمند تر می شوید مثل امروز که بیتهای عربی می خوانیم، در زندگی شخصی من (پرویز شهبازی) زبان انگلیسی را از 20 سالگی خوب بلد بودم و به من خیلی کمک کرد و در دوران دانشجویی که معمولاً درس می دادیم و ماهی 200-300 تومان پول در می آوردیم یکدفعه کاری ادیتوری در انتشارات دانشگاه پیدا کردم که ماهی 2000 تومان به من می دادند، 2000 تومان برای دانشجوی سال دوم دانشکده فنی و رها شدم از سختیهای تدریس، رفتن تا دبیرستانها، تعارضات با دانش آموزانی که درس نمی خواندند. منظور این است که یادگیری مهارتها مثل زبان به استقلال کمک می کند مثلاً اگر زبان انگلیسی را خوب یاد بگیرید، وقتی از ایران بیرون آمدید متوجه می شوید که چقدر قدرتمندید، زبان عربی هم همینطور است و اگر کسی ادبیات فارسی را نخواند که قانون جبران را ایجاب می کند و یک مقدار عربی نخواند، نمی تواند عرفان ما را بفهمد، خیلی مطالب ساده تر می شود اگر ما کمی دستور زبان عربی بدانیم. اینها را می گوئیم که تشویقی برای جوانان شود زیرا گاهی به فضای عرفانی من ذهنی رفته و فکر می کنند که دیگر نباید کار بکنند، مهارت مادی نباید یاد بگیرند، پول نباید در بیاورند و مگر می شود در این زمان انسان پول در نیابد و بتواند عارف شود؟! شما باید ابتدا بُعد مادی خود را حل کرده باشید.

پس گفتیم که اگر شما فکر کنید و با فکر خود بلند شوید، جریان بلوغ آسیب می بیند و برای همین می گوید که این برای انسان در هر 4 بُعد فرسوده کننده است، کمالینکه خیلی از افراد تجربه کرده اند که من ذهنی آنها را از نظر جسمی مریض کرده و نگذاشته که جسم ما بطور طبیعی رشد کند. اما می گوید عشق لال کننده است و وقتی عشق بیاید انسان از جنس سکوت می شود و هروقت زندگی خواست، از طریق ما حرف می زند و پس از آن لزومی به حرف زدن نمی بیند. عشق که به طیف بالای بلوغ یا استقلال یا نابسنگی می رود و کسی می تواند عشق را تجربه کند که وابسته نبوده و احتیاج نداشته باشد، عشق یا وحدت با خدا، متناقض با توسعه مهارتهای مادی نیست و علی الصول این خرد، برکت و استعداد که از فضای یکتایی

می آید، باید به کار و عمل ما بریزد. بنابراین، عشق وحدت با خداست و از این تلاقی و یکی شدن، یکدفعه شادی و برکت فوران می کند و این عشق همنشین و واسطه غالب و پیروزیست بین ما و خدا.

پس متوجه شدیم ذهن که تند تند فکر میکند، مسائل را حل نمی کند بلکه مسائلی ایجاد می کند و کُند شدن ذهن و پائین آمدن سرعت فکر برای بلوغ ما و بروز عشق مفید است و این عشق است که سبب یکی شدن ما می شود و عشق پدیده ایست که اگر بوجود بیاید شما ساطع شدن شادی را از درونتان به بیرون و تجربه آن در تمام ذرات وجودتان خواهید دید.

ای خواجه من آغشته‌ام، بی‌شرم و بی‌دل گشته‌ام

سِپَر^(۷) سلامت نیستم، در پیش تیغ چون سپر

پس می گوید ای مردم، من به هوشیاری حضور آغشته شده و با او یکی شده‌ام، بنابراین مرکز مادی ندارم و مرکز من عدم شده و این فضا در درون من باز شده بنابراین ملاحظه، شرم و دل مادی ندارم و در مقابل بریدن شمشیر حضور هیچ مقاومتی ندارم و همانطور که سِپَر را جلوی شمشیر می گیرند، این جسم مادی من هم در مقابل شمشیر حضور است و این انرژی ای که از فضای یکتایی یا مولانا یا هر عارفی می آید آنرا می بُرد و من مقاومت ندارم. اگر من ذهنی در دلم بود من هم در قضاوت و تشخیص های ذهنی بوده و در قالب آن الگوها بودم. سِپَر ما معمولاً مقاومت من ذهنی است که نمی شنود، اگر کسی می گوید که "من عقلم بیشتر از مولاناست و من این مطالب را میدانم" و دانستن سپرش است معلوم است که نمی شنود کما اینکه خلیه‌ها نمی شنوند. اما می گوید سپری که مرا (یعنی من ذهنی را) سلامت نگه دارد ندارم، شما هم باید اینگونه باشید و دم به دم راهی برای کوچکتر کردن من ذهنی پیدا کنید و اگر دیدید که یک آموزشی مثل آموزش مولانا یا بی‌تی یا قصه ای از مثنوی در حال ذوب کردن من ذهنی شماست، آنقدر بخوانید تا کوچک و کوچکتر شود و نهایتاً من ذهنی صفر شده و بجایی برسید که بگویید نمی دانم. البته شما هم تا حدودی آغشته به هوشیاری حضور هستید و اگر آغشته نبودید این برنامه را تحمل نمی کردید.

سِرِّ کَتِیمْ لَفْظُهُ، سَیْفِ حَسِیمْ لَحْظُهُ

شَمْسُ الضُّحَى لَا تَخْتَفِیْ إِلَّا بِسَخْرِ سَخَرِ

لفظش رازی پنهان و نگاهش شمشیری برآن است آفتاب نیمروز جز به جادوی جادوگران پنهان نمی ماند.

می گوید، لفظ، انرژی یا وحی خدا از جنس بی فرمی و سکوت است و لحظه یا نگاه او شمشیری برآن است. این لحظه یا نگاه می تواند همان حضور ناظر باشد، و قتیکه شما بصورت حضور ناظر در این لحظه فکرهایتان را تماشا می کنید، این شمشیر برآن این لحظه یا نگاه اوست، ناظر بفرکرها از جنس فکر نیست بلکه از جنس اوست که ذهن را می بیند ولی از جنس ذهن نیست و اگر از جنس ذهن یا فکر بود نمی توانست ذهن را ببیند، شبیه نور بیرنگی است که رنگها را می بیند، وقتی شما حضور ناظر شده و ذهنتان را نگاه می کنید، آفتابتان می تابد و این آفتاب شما همین آفتاب نیمروز است. همانطور که میدانید "شَمْسُ الضُّحَى" اشاره به آیه ای از قرآن دارد. آفتاب ما میتواند طلوع کند و اگر طلوع نمیکند بدلیل آنست که در اینجا جادوگری جادو می کند و جادوگر من ذهنی است، اگر در این لحظه شما با انتخاب خودتان تصمیم می گیرید که خورشید تابنده حضور ناظر را در ذهن سرمایه گذاری کنید و مثل ساحران فرعون ریسمانها را که توهمند زنده کنید و دردها را زنده کنید و از آنها چوبدستی یا عصا برای زندگی خود درست کنید و زندگیتان را با آن اداره کنید، درحال جادو کردن هستید و اینکار درست نیست و با معجزه فرق دارد زیرا معجزه تاباندن دائم آفتاب، بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن است. معجزه آنست که شما این لحظه به زندگی زنده شوید و دیگر بصورت جادوگر گره زنید. اینکه این لحظه را نمی بخشیم و زندگی را تبدیل به گره می کنیم و در گره فوت می کنیم، جادوگریست. فوت کردن در گره یعنی ما گره ای مثل رنجش می زنیم و زندگی را در آن فوت می کنیم و زندگی در این گره می ماند و این گره سبب به تله افتادن زندگی می شود و خودمان خود را جادو می کنیم!!

میگوید آفتاب نیمروز اگر جادوگری ما نبود پنهان نمی شد. ما می توانیم سحر کنیم که حرام و نادرست است و می توانیم بجای آن معجزه کنیم که پسندیده است. شما اگر در این لحظه به آفتاب تبدیل شده و بتابید، آفتاب شما چون خرد و برکت زندگی را در این جهان بکار می گیرد، در اینصورت معجزه می شود زیرا از آنطرف (فضای یکتایی) انرژی آمده و سازندگی می شود. میدانید که وقتی او با شما حرف می زند، اسراری به شما می گوید که در ذهنتان نمی دانید، بهمین دلیل مولانا می گوید که لفظش رازی پنهان است. اگر زندگی با شما حرف بزند، رازی پنهان به شما می گوید ولی به گوش و چشم ظاهر شما نمی گوید بلکه به دلتان یا به آن فضا وحی می کند، البته اگر ذهنتان ساده باشد بعدا این رازها در آن نوشته می شوند مثلاً

ممکن است جایی نشسته و در حال ناظر، مراقبه یا حضور باشید که یکدفعه می بینید که راه حل چالشتان به ذهنتان آمد، این راه حل از آنطرف یا فضای یکتایی می آید. این انرژی و خرد برای شما قابل دسترسی است.

اگر آفتاب نیمروز ما پنهان است حتما جادوگری ما را جادو می کند و ما می توانیم بصورت هوشیاری در این لحظه انتخاب کنیم که از جادوگری دست برداریم زیرا هوشیاری می تواند انتخاب کند که در این لحظه به ذهن رفته و ریسمانها و توهومات را زنده کرده و مشغول آنها باشد و به زمان بیافتد و منتظر باشد تا ببیند از این ریسمانها و توهومات در آینده چه اتفاقی می افتد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، یا نه، به زندگی زنده شود و به جهان نگاه کند که این نگاه طور دیگریست و روی دیگران اثر می گذارد و شما اگر این برکت را به جهان پخش کنید، این برکت منهای ذهنی را ذوب می کند و رازی پنهان در درون انسانها زنده می شود. البته باید شما چندین بار این مطالب را بخوانید تا در شما زنده شود.

خواهم یکی گوینده‌ای، مستی، خرابی، زنده‌ای

کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر

تقریباً بیت قبل را معنی می کند و می گوید من یک گوینده می خواهم (و شما می توانید یکی از این گوینده ها باشید) و این گوینده نیازی نیست که به زبان بگوید و این انرژی و برکت از طریق موج و ارتعاش از ما پخش می شود و ما به هزاران طریق حرف می زنیم و نه فقط از راه زبان بلکه بصورت ارتعاش و روشهای دیگر. این گوینده هم مست است، هم خراب و هم زنده و شادی بهار را پخش می کند و اینقدر مست لایعقل باشد که به هوشیاری ذهن جواب ندهد و زنده باشد. این سؤال را از خود بپرسید که "آیا من زنده‌ام؟" عده ای در این جسم، مرده اند از بس که بیحال شده اند.

این گوینده طوری حرف بزند و طوری انرژی را بیان کند که مردم را از خواب ذهن بیدار کند و آتش به خواب ذهن بزند. اکثر ما در خواب ذهن و خواب درد هستیم پس باید آتش بر این خواب زده و بیدار شده و بیدار بمانیم. این گوینده همین طور تا سحر بگوید و سحر موقعی است که آفتابمان طلوع می کند. تمثیل بالای جو زمین و روی زمین خیلی مهم است، وقتی کسی بالای جو زمین می رود، متوجه شده که آفتاب همیشه می تابد و این زمین است می چرخد و اگر بروی آن باشی در شب و روز خواهی بود. این پدیده شدنی است که شما بیدار شده و آفتابتان همیشه بتابد و چرخش این ذهن یعنی تغییر اتفاقات روی شما تاثیر نگذارد یعنی آفتابتان همیشه از درونتان بر چرخش ذهن و تغییر وضعیت ها بتابد. اینگونه آنقدر گوینده بگوید

که خودتان که بیدار شده و به سحر رسیده اید و حالا شمس الضحی هم می تابد یعنی صبح که آفتاب طلوع کرده، مرتباً بالا می رود تا بهتر بتابد و در نیمروز یا ظهر است که خیلی خوب می تابد. شما کجا هستید، تازه از خواب بیدار شده اید و آفتابتان کمی می تابد، در اواسط راه هستید یا واقعا آفتابتان خوب و پر نور می تابد؟ سایه دارید یا اینکه آفتابتان کاملاً از بالا می تابد و سایه ای ندارید؟ ولی شما بیدار شده اید و دیگر بخواب نمی روید، مولانا ما را بیدار کرد، من (پرویز شهبازی) مطمئنم که شما دیگر به خواب نخواهید رفت یعنی با اینهمه روشنگری که در شما بوجود آمده، من ذهنی دیگر نمی تواند شما فریب دهد. ما نگران بیداری دیگران نیستیم اما بیداری ما آنها را هم بیدار می کند، بشرطیکه قاضی نباشیم و چراغ باشیم، اتفاقاً در ادامه این غزل هم می گوید که انسانها چراغهای خدا هستند در زمین و کل کائنات. شما چراغ هستید یا نه؟

يَا سَاحِرًا أَبْصَارَنَا بِالْعَتَمَةِ فِي أَسْحَارِنَا

فَارْفُقْ بِنَا أَوْدَارِنَا إِنَّا حُبْسُنَا فِي السَّفَرِ

ای جادو کننده چشمان ما (خدا)، در سحر ما مبالغه کردی، با ما موافقت یا مدارا کن، ما در سفر زندانی شدیم.

آیا ما متوجه شده ایم که در حال سفر کردن بوده ایم و در یک کاروانسرای بنام ذهن فرود آمده ایم ولی هزاران سال است که در این کاروانسرا هستیم؟ می گوید که ای خدا، چشمان ما را به ذهن دوختی و ما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه گرفتیم و در ذهن به خواب فرو رفتیم و مرتباً به تغییرات ذهن که اتفاقات را نشان می دهد، نگاه می کنیم. خیلی مبالغه کردی، یعنی ما در ماندن زیر جادوی ذهن زیاده روی کرده ایم و باید ذهن را زودتر از اینها شناسایی می کردم. با ما موافقت و مدارا کن که ما در سفر زندانی شده ایم. اگر ما از خواب ذهن بیدار شده، چراغ بوده و قاضی نباشیم، به دیگران نگویم که چکار کنند، آنها را به واکنش و مقاومت، تشویق و ترغیب نکنیم، می توانیم به همدیگر کمک کنیم و از این زندانی که در سفر افتاده ایم خارج شویم و این زندان همان ذهن است. بشر چند هزار سال است که در ذهنش افتاده و دنبال توهّم است، اکثر ما در ذهن دنبال مدینه فاضله هستیم و حواسمان نیست که مدینه فاضله آینده ذهن است و یک پدیده روانشناختی است یعنی یک هدف روانشناختی است که ذهن منعکس می کند و هیچوقت بوجود نمی آید، چراکه در آینده است و هیچ برکت این لحظه به آن شهری که ما بدنبال ایجادش هستیم، نمی افتد، کمالینکه تمامی مدینه های فاضله ای که بشر با ذهنش دنبالشان بوده با شکست روبرو شده است، بیاد آورید که مکاتب سیاسی چه قولهایی به مردم داده اند که همه آنها توهّم بوده، زیرا تمام آنها در

آینده بوده است. اینکه ما در سفر یا در ذهن زندانی شده ایم، معلوم می کند که ما در حال رفتن هستیم. اما چقدر سفر داریم؟ در ادامه می گوید که ما می توانیم در حضور تو باشیم، در حَضَر باشیم و در سفر هم باشیم، اتفاقاً سفر ما در حَضَر است. شما الان چشمتان باز می شود و میدانید که در مقاومت و انتظار از تغییرات ذهن زیاده روی کردید. انتظار از تغییرات ذهن یعنی منتظر اتفاقی بودن و وقتی رخ داد می بینید که پوچ بوده و می گوئید منتظر اتفاق بعدی می مانیم ببینم چه می شود، بعدی هم پوچ است و بهمین ترتیب. تمام اتفاقات 3 روز، 3 ماه، 1 سال، 5 سال دیگر پوچ هستند، زیرا بسته ایم و بهمین دلیل از آنطرف یا فضای یکتایی چیزی نمی آید. چرا شما از گردش ذهن و تغییرات بیرون زندگی می خواهید؟ در آنها زندگی نیست و معنیش این است که اکثر ما انسانها در جادوگری مبالغه کرده ایم، زندگی می خواهد در این لحظه وارد وجود شما شود و 4 بُعد شما را به سامان رسانده و آبادان کند درحالی که اکثر ما اجازه نمی دهیم و می گوئیم به جادوگری مشغولیم در صورتیکه زندگی به ما می گوید بیا تا در تو معجزه کنم و همانطور که عصای موسی را به مار تبدیل کردم یعنی موسی به زندگی زنده شد، در تو هم به خودم زنده می شوم، چرا نمی خواهی در تو معجزه کنم؟ اکثر ما می گوئیم که "به جادوگری مشغولیم، نگاه کن که این ریسمانها زنده می شوند و در ذهنم می بینم و عکس مهمانی پادشاه را بجای مهمانی او گرفته ام و می خواهم به اینکار ادامه دهم" و زندگی باز می گوید که عکس مهمانی که مهمانی من نیست و این لحظه باید شما زندگی را تجربه کنید و باز می گوئیم که ما به عکس مشغولیم و اینگونه است که اکثراً در سفر زندانی می مانیم، اما ما میتوانیم بیدار شویم.

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش

چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شُمر

می گوید، تن من از منیت خالی شده و هیچ چیزی بعنوان من، منیت یا حس وجود در ذهن من نیست و اگر یک ذره در من پیدا کردی که هنوز در آن منیت هست، بَرَدَرَش و پاره کن. شما هم اگر رگی یا ذره ای از منیت در خود پیدا کردید، فوراً بَدَرید، زیرا شیر گیر او نشده است. شیرگیر یعنی شجاع، دلیر و نترس، یعنی کسی که از ذوب کردن من خود نمی ترسد. ما شیرگیر او هستیم و بوسیله او شجاع و دلیر شده ایم و به منیت خود رحم نمی کنیم، چنانچه مولانا می گوید:

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می گُشد

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد

آیا شما دشمن من ذهنی خود و یار آنکس که من ذهنی شما را می کشد هستید؟ اگر هستید یعنی شیرگیر او شده اید. اگر افرادی شیرگیر او نشده اند در این راه سگ هستند البته توهین به سگ نشود اما گاهی در ادبیات ما سگ پائین شمرده شده است.

مگر می شود باشنده ای بنام انسان که هوشیاری در او می خواهد بهار خودش را تجربه کند، اینقدر در مقابل بهار، شکفته شدن، شادی بی سبب، خلاقیت، آرامش، عمق بینهایت و خرد بینهایت مقاومت کند؟! یعنی خردی که کل کائنات را اداره می کند می تواند در اختیار شما قرار می گیرد و این خرد کل می گوید من در اختیار تو و اجازه بده تا از طریق تو کار کنم و اکثر ما می گوییم نه، می خواهیم توهّمات ذهنیمان را فعال کرده و حرکت در آوریم و به بازی پوچ آنها مشغولیم. آیا این درست است که به شادی بینهایت و بی سبب دسترسی داشته باشیم، آنوقت با غمهایی نظیر رنجش، حسادت، کینه، مقاومت، حس جدایی، حس وابستگی، حس نقص و بدبختی سر کنیم و حتی خوابمان نبرد؟!

پس هر ذره وجود ما باید به او مرتعش شود و در این لحظه هیچ مقاومتی در مقابل زندگی نداریم و هرچه اتفاق می افتد را قبول کرده، خشنود و شاکریم و از ذهن هم در اینکار کمک نمی گیریم و ذهن را کنار گذاشته و اجازه می دهیم زندگی از طریق ذهن ما فکر کند.

يَا قَوْمَ مُوسَىٰ إِنَّا فِي الْتِيهِ تَهْنَأُ مِثْلَكُمْ

كَيْفَ اهْتَدَيْتُمْ فَأَخْبِرُوا لَا تَكْتُمُوا عَنَّا الْخَبَرَ

ای قوم موسی ما نیز چون شما در تیه سرگردان شدیم، چگونه هدایت یافتید، ما را آگاه کنید و خبر را از ما پنهان نکنید.

میدانید که قوم موسی در بیابانی بنام تیه گیج، گم و سرگردان شدند " بام تا شام در مشقت راه / شب همانجا که بامداد پگاه " و می گوید که ما هم مثل قوم موسی در بیابان ذهن سرگردان شده ایم و معلوم می شود که قوم موسی هم در بیابان ذهن سرگردان شده اند. پس از قوم موسی می خواهد که ما را نیز خبر کنند که چگونه هدایت یافتند و خبر را از ما پنهان نکنند. توجه کنید که من ذهنی جزئی از قوم موسی نیست زیرا در اینجا قوم موسی اشاره به کسانی است که به معجزه موسی زنده شده اند. در آن بیابان، سامری پیدا شد و از طلا و جواهراتی که قوم موسی از مصر آورده بودند

موسی به قومش گفته بود که وقتی به سمت سرزمین موعود یا فضای یکتایی حرکت می کنیم، طلا و جواهرات را با خود نیاورید یعنی اگر عارفی شما را از ذهن به فضای یکتایی می برد، چیزی نذرید و در جیب خود نگذارید و اکثر ما می گوئیم که مثلاً برخی رنجشهایمان را که رویشان خیلی زحمت کشیده ایم را نمی توانیم بیاندازیم و هرچقدر به طرف می گویند که ای خانم یا آقا تمام دردهایت را ببخش، می گوید خیر من رنجشی که از همسر سابقم را دارم را نمیتوانم ببخشم. اگر نتوانی تمام رنجشهایت را ببخشی، سامری پیدا می شود. طلا و جواهرات چیزهای باارزشی بودند که ذهناً به آنها چسبیده بودیم و موسی گفت که اینها را برندارید اما اکثر ما در جیبمان گذاشته ایم و پس از چند روزی که موسی غایب شد، سامری پیدا شد و سامری زمانی می آید که زمینه فراهم باشد یعنی وقتی انسان طلا و جواهرات (دردها و رنجشها) بدزد. اگر تعداد زیادی از مردم جادوگر باشند و خرافات و چیزهای ذهنی را فعال و زنده کنند و به آنها خوشحال باشند و به نتیجه نرسند و افتخار کنند، موسی غایب شده و سامری می آید. وقتی سامری آمد، طلا و جواهرات را جمع کرد و از آنها گوساله ای ساخت و از پیچیدن باد در آن صدای گاو تولید می شد و سامری گفت که این معجزه است. اکثر ما هم من ذهنی ساخته ایم و باد زندگی در آن وارد شده و از آنطرف بصورت صدای گاو خارج می شود که هیچ اثری در این جهان ندارد. گفتیم که اکثرمان در ذهن بصورت هم هویت شده (دارای من) از اینجا به آنجا سرگردان شده ایم و در پایان زحمتهایمان همان جایی هستیم که صبح شروع کرده بودیم.

آیا می شود فردی 5 سال به مولانا گوش دهد و به هیچ جایی نرسد؟ بلی، اگر زرنگیش را باخودش داشته باشد، اگر منافع زودرس غالب باشد و بعضی مواقع دروغ بگوید و زرنگی کند، اگر عمداً به توهمها دامن زند بدلیل آنکه عده ای خوششان می آید، سامری شده و نمی تواند به جایی برسد، 10 سال هم به مولانا گوش دهد نمی تواند به جایی برسد زیرا نمی شود که شما 2 قدم جلورفته و 2 قدم عقب آید و انتظار داشته باشید که به مقصد برسید.

پس گفت که ما هم مثل قوم موسی در بیابان ذهن گم شده ایم و به کسانی اشاره می کند که به معجزه موسی نه تنها اعتقاد داشته بلکه به آن زنده شده اند و از آنها می پرسد که چگونه زنده شده اند و ما هم از آنکس که زنده شده می پرسیم که چگونه زنده شده است و مولانا را بهمین دلیل پیدا کردیم زیرا او به زندگی زنده شده و از او می خواهیم که به ما هم بگوید که چگونه زنده شده و از ما این راز را پنهان نکند و خوشبختانه مولانا پنهان نکرده است.

آن‌ها خراب و مست و خوش وین‌ها غلام پنج و شش

آن‌ها جدا وین‌ها جدا، آن‌ها دگر وین‌ها دگر

آن‌هاییکه در قوم موسی به معجزه او یعنی به زندگی زنده شده اند و کسانیکه در بین شما تمام خصوصیات منحرف کننده را دور انداخته و از شر سامری رسته اند یعنی به او کمک نکردند که گوساله بسازد و گوساله شان درست نشد و صدای گوساله را بجای معجزه موسی نگرفتند، از سرزمین فرم به سرزمین بی فرمی یا نه چیزی یا فضای یکتایی حرکت کردند و حالا آن‌ها مستند و به لحاظ عقلی و منیت خرابند و خوشند اما دیگران غلام 5 حس و 6 جهت هستند یعنی غلام این دنیا و تغییراتش هستند. از خود بپرسید که آیا خراب و مست و خوش هستید یا غلام این دنیا و خود را ارزیابی کنید.

آن‌ها جدا وین‌ها جدا یعنی دو هوشیاری است، یکی هوشیاری من ذهنی در این جهان و یکی هم هوشیاری حضور و هر کدام به هم نوع خود جذب می شوند و در بین آن‌ها همان برزخ لایبقیان است یعنی دو دریاست که باهم قاطی نمی شوند (مرج البحرین يلتقيان بینهما برزخ لایبقیان . دو دریا را به گونه ای روان کرد که با هم برخورد کنند اما میان آن دو حد فاصلی است که به هم تجاوز نمی کنند.) حال اگر شما به مرور در حال خراب و مست و خوش شدن هستید خودبخود از آن‌ها که غلام این دنیا یعنی 5 و 6 هستند جدا خواهید شد و اشکالی هم ندارد. بعضیها می گویند "اگر من به حضور برسم از دوستانم جدا می شوم"، اما این یکی از تغییراتی که بعد از به حضور رسیدن رخ می دهد و اگر شما دوستی دارید که از جنس درد، غیبت، زرنگی و دروغ است از او جدا خواهید شد و هیچ اشکالی ندارد زیرا خود به خود این دو هوشیاری از یکدیگر جدا می شوند و شما از وابستگی به رابطه رها می شوید یعنی اینکه انسان بگوید به هر قیمتی رابطه را حفظ کنند و بگویند که درست است که این فرد به من درد می دهد ولی من احتیاج دارم و چاره ای ندارم و تنها نمی توانم زندگی کنم. اما شما وقتی به خدا زنده شوید تنها نیستید و ترسی نخواهید داشت، البته لازم نیست که انسان تنها بماند و همیشه هم نوع خود را پیدا می کند و گاهی اوقات به حضور رسیدن، دوستان ما را عوض می کند.

إِنْ عَوَّقُوا تَرَحَّلْنَا فَأَلَمَنْ وَ السَّلْوَى لَنَا

أَصْلَحْتَ رَبِّي بَالْنَا طَابَ السَّفَر طَابَ الْحَضَر

اگر کوچ ما را به تعویق انداختند، پس من و سلوی از آن ماست، پروردگارا تو حال ما را نیکو کردی که سفر و حضر برای ما نیکو شد.

پس می گوید که اگر در کاروانسرای این دنیا و مخصوصا ذهن، کوچ ما را بتعویق انداختی، در این اقامت من و سلوی از آن ماست، پس معلوم می شود که من و سلوی که در آن صحرا برای قوم موسی می آمد

مولانا در دفتر اول مثنوی می گوید که:

مائده از آسمان در می رسید

بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس

بی ادب، گفتند: "کو سیر و عدس؟"

منقطع شد خوان و نان از آسمان

ماند رنج زرع و بیل و داس مان

مائده ای که در آنجا به قوم موسی می رسیده یا در اینجا به ما میتواند برسد، غذاهای آسمانی است و وقتی وصل به او می شویم این غذاها به ما داده می شود که البته آثار بیرونیش هم آبادانی و نیکی است و مولانا در این چند بیت می گوید که این غذا بدون درخواست و خریدن، برایشان تهیه می شد اما عده ای از آنها شکر نکردند و گفتند بین این غذاهای خوشمزه، سیر و عدس کجاست، و این حرف بی ادبی بود، در ادامه می گوید که زمان گذشت و عیسی آمد و شفاعت کرد. توجه کنید که مولانا دید ما را باز می کند به آنکه وقتی یک حضور بالا می آید یکدفعه مثل اینکه شیر آب حیات از آنطرف یا فضای یکتایی باز می شود و زندگی توجه می کند که الان وقتش است که این انرژی را پخش کنیم تا مردم بگیرند. پس می گوید که عیسی آمد و شفاعت کرد و دوباره غذا روی طبقها آمد اما مردم برداشتند و پنهان کردند یعنی مثل اکثر ما که زندگی را در این لحظه زندگی نکرده و بصورت رنجش ذخیره کنیم. عیسی گفت که اینها را پنهان نکنید، این نعمات زیاد است و خدا از جنس فراوانی و بینهایت است پس قایم نکن زیرا لحظه به لحظه و هر روز می رسد اما آنها پاسخ دادند که نه ما اعتماد نداریم، ممکن است نرسد و بگذار مقداری کنار گذاشته و غذاهایی که ذخیره کردند پوسید، کمالینکه در اکثر ما زندگی بصورت کینه و رنجش پوسیده است. پس می گوید اگر ما الان بیدار شویم، درست است که در ذهن مسافرت ما به تعویق افتاده ولی من و سلوی یا این انرژی یا خرد یا هرنعمتی که می رسد، مال ماست و ما درحالی که در حضور بوده و به او بیدار

هستیم می توانیم سفرمان را ادامه دهیم. مولانا می گوید که از اینجا به بعد سفر ما در حضور اوست، سفر ما هم روز بروز عمیق تر شدن است در حالی که در حضور او بوده و به عشق او زنده هستیم.

گفتن همه جنگ آورد، در بوی و در رنگ آورد

چون رافضی^(۸) جنگ افکند هر دم علی را با عمر

می گوید، گفتن یا حرف زدن، مرتباً ستیزه می آورد بدلیل آنکه وقتی می گوئیم، نور بیرنگ تبدیل به رنگ می شود، فرض کنید که منشوری داشته باشیم که مرتباً نور بیرنگ را به رنگهای مختلف تجزیه کنیم و این رنگها با عینک رنگ به همدیگر نگاه کنند، قرمز به آبی بگوید که تو چرا آبی هستی و آبی به قرمز بگوید که تو چرا قرمز هستی و هر دو آنها یادشان رود که ابتدا از نور بیرنگ بوده اند و پس از تجزیه تبدیل به رنگها شده اند و آن موقع بو هم داشته باشند که بو در اینجا یعنی هیجان، یعنی انسانها حرف بزنند و با حرفهایشان هم هویت شوند و به اصطلاح شرطی شوند و از این شرطی شدگی درد هم بوجود بیاید. پس رنگ و بو یعنی یک اتفاق در ذهن ما می افتد و آن اتفاق درد هم دارد، پس نور بیرنگ هوشیاری در حال شرطی شدن است در صورتیکه اول نور بیرنگ بود، اما پس از مدتی در حال تبدیل شدن به چیزی است و این چیز با آن چیز می خواهد بده-بستان داشته باشد، در اینحالت هوشیاری از جنس خودش نیست اما نمی داند که از جنس ثانویه شده، و تمثیل می زند که علی و عمر هر دو در نور بیرنگ حضرت رسول تبدیل به نور بیرنگ شده بودند و آنها با هم ستیزه نداشتند اما پیروانشان باهم ستیزه دارند زیرا اکثراً از جنس رنگ و بو هستند و متوجه نیستند که رنگها هستند که با هم ستیزه می کنند و اگر کمی عقب رفته و از جنس هوشیاری حضور شوند دیگر با یکدیگر جنگ ندارند، کما اینکه علی و عمر با هم جنگ نداشتند. پس هر گونه جنگ و ستیزه ما با دیگران بدلیل آنست که عینک رنگ به چشمان داریم؛ اگر از جنس بیرنگی بودیم و این فضا در درون ما باز شده بود با کسی ستیزه نداشتیم، هرکسی به هر دلیلی جنگ می کند و ستیزه دارد از جنس رنگ و بو است و اگر به مولانا گوش دهیم متوجه می شویم در زمان ستیزه به سطح آمده ایم و جنگ ما نه تنها چیزی را حل نمی کند بلکه خرابتر هم می کند. در بیت بعد راه حل را پرهیز از ستیزه را اعلام می کند.

أُسْكُتْ وَ لَا تُكْثِرْ أَخِي إِنْ طُلْتَ تُكْثِرْ تَرْتَخِي

الْحَيَلُ فِي رِيحِ الْهَوَىٰ فَاحْفَظْهُ "كَلَّا لَا وَزَرَ" **

ای برادر خاموش باش، زیاده حرف مزین، اگر طول دهی و پرحرفی کنی، سست می شوی. قدرت در هوای عشق است، نگه دارش، هرگز پناهگاهی نیست.

پس می گوید که ساکت باش و ذهن را بکار نیانداز و اگر اینکار را بکنی فرسوده و سست شده و از بین خواهی رفت. یعنی ما از اول وارد ذهن شده و شروع کردیم به حرف زدن و فکر کردن و این فکرها ما را لحظه به لحظه برداشته که اگر به این کار ادامه دهیم از قدرت خواهیم افتاد و اینکار 4 بعد ما را از برکت و قدرت می اندازد و سست می شویم، ما بایستی مدتها پیش این گفتار ذهن را رها می کردیم و به فضای یکتایی می آمدیم و با او یکی می شدیم و قدرت در یکی شدن با اوست. توان تو در هوای عشق است یعنی آن فضایی که عشق باز می کند، برکتی در تو تولید کرده و صادر می کند پس آنرا نگه دار و حفظ کن. اگر زیاد حرف بزنی و با حرف زدن و فکر کردن بخواهی در جهان بیرون پناهگاه پیدا کنی، هیچ پناهگاهی در بیرون نیست و نخواهی یافت و اگر کسی حدود 30-40 سال عمر کرده باشد معمولاً به این نتیجه رسیده است که پناهگاهی در بیرون نیست. آیا اینهمه که ما درد کشیده اید، در جهان بیرون، بین انسانها، مال و جاه دنیا یا فکرها توانسته ایم پناهگاهی پیدا کنیم؟! آیا تاکنون فکری به ما کمک کرده تا استرس و نگرانی از ما برطرف شود؟! مثلاً ما پول نداشتیم و فکر می کردیم وقتی پولدار شویم نگرانی برطرف شده و زیر پناه پول می توانیم زندگی کنیم در صورتیکه اینطور نبوده است.

پس می گوید این هم هویت شدگیها را رها کن و برگرد به آنطرف یا فضای یکتایی یا پناهگاه اصلیت نگاه کن. رجوع به "يَقُولُ الْإِنْسَانُ يَوْمَئِذٍ أَئِنَّا الْمَفْرُ..."

خامش کن و کوتاه کن، نظاره آن ماه کن

آن مه که چون بر ماه زد از نورش "إِنْشَقَّ الْقَمَرُ"

"إِنْشَقَّ الْقَمَرُ" را دوباره در این بیت می آورد یعنی شکافته شدن و دو نیمه شدن ماه ذهن. می گوید که خامش کن و کوتاه کن و آن ماه یا زندگی را نگاه کن، تا به حال به ذهن نگاه می کردی و از تغییرات ذهن هویت می گرفتی و تغییرات ذهن باعث می شد که تو اتفاق بیافتی و می ترسیدی، حال دیگر به ذهن نگاه نکن زیرا این جادوگری است (اینهمه راجع به سکوت

و خاموش کردن ذهن صحبت کردیم، امیدوارم (پرویز شهبازی) که دوستان ما بشنوند و عمل کنند. زمانی نظاره آن ماه یا زندگی می کنید که حضور ناظر می شوید، وقتی ناظرید، چشم شما روی ماه زندگی است و به آن زنده می شوید، آن ماه را دیدن معادل ناظر بودن است که هوشیاری، هوشیاری را می بیند یعنی شما متوجه می شوید که از جنس زندگی هستید. آن ماه یعنی ماه زندگی یا خدا وقتی بر ماه ذهن زد، ماه ذهن دو نیمه می شود. تا به حال این ماه ذهن اکثر ما را افسون کرده بود، مرتباً در ذهن نگاه می کردیم و با خود می گفتیم "چه میشود؟ الان چه نشان می دهد؟ چگونه تفسیر کنم؟ این معنیش چیست؟ چه کسی چی گفته؟" اما وقتی ناظر شده و چشمانتان به او زنده شد، گفت که گفتارش سیر است و نگاهش شمشیر است. شما اگر می خواهید دردهایتان را شفا دهید باید از این موضوع استفاده کنید، وقتی ماه زندگی بر ماه ذهن زد، آنرا دو نیم کرده و از آن بیرون می آید و درواقع گذشته از آینده جدا می شود و به این لحظه زنده می شوید و سکوت علاج تله ذهن است.

إِنَّ الْهَوَىٰ قَدْ غَرَّنَا مِنْ بَعْدِ مَا قَدْ سَرَّنَا

فَاكْشِفْ بِلُطْفِ ضَرَّنَا قَالَ النَّبِيُّ: " لَا ضَرَّ ***"

عشق پس از آنکه ما را شادمان کرد، فریب داد، با لطف ضرر ما را رفع کن، پیامبر گفت که ضرر زدن (در اسلام) نیست.

توجه کنید که این یک راه حل پیشنهادی مولاناست. می گوید عشق ما را پس از آنکه شاد کرد، فریب می دهد یعنی اینکه اول ما تسلیم شده و با زندگی موازی می شویم، پس شادی می آید و در اثر این شادی، عشق می تواند من ذهنی را فریب دهد. تا زمانی که شادی نیاید یا تا زمانی که کسی زیر استرس، غصه، درد، واکنش است و حالتهای منفی دارد، بسته شده و هوشیاریش پایین است، شما کاری برایش نمی توانید بکنید و این قضیه به زور نیست. شادی عشق زمانی در شما ظاهر می شود که شما در این لحظه تسلیم بوده و بدون قید و شرط راضی و شاکر هستید و در این حالت شادی می آید و وقتی شادی آمد، فضایی ایجاد می کند که عشق شما را گول بزند و گرنه از عهده اعتراضات من ذهنی نمی توان برآمد زیرا من ذهنی آنطور می بیند، اگر ما عینک رنگ برچشم داریم و با باوری هم هویتیم (خیلی ها باوری دارند و با آن هم هویتند مثلاً می گویند "مریض خواهم شد" و وقتی از او می پرسید که چرا مریض خواهی شد می گویند "من میدانم که مریض خواهم شد"، این قدرت و خردی که تمام کائنات را اداره می کند و میل به سلامت نمودن تو دارد و سلامتی در سیر و ذات آن است و هر لحظه

می خواهد به 4 بُعد شما بریزد، آیا با اینهمه توهم داری که این خرد توطئه کرده تا تو را مریض کند؟! حال شما چگونه این فرد را متقاعد می کنید که خانم یا آقا این فکر را نکن؟ بعد از آنکه این فضای شادی بوجود آمد، در این حالت می توان پیچ افکار پوچ من ذهنی را بست یعنی خود آن فرد می تواند اینکار را بکند. پس شما اگر می خواهید خود را تغییر دهید، فضاهای شادی ایجاد کنید و پس از آن به لطف خدا ضرر رفع می شود یعنی با لطف ایزدی یا لطف عارف یا لطف خودمان. در تعریف انسان گفتیم که انسان زنده شده به خداست بعلاوه نه، این همان مسلمان شدن است، در اینجا اشاره به حدیثی از حضرت محمد دارد که می گوید، در اسلام انسان نه به خود ضرر می زند و نه به دیگران، حال آنکه اکثر ما هم به خود و هم به دیگران ضرر می زنیم و مشخص است که درست مسلمان نشده ایم و به الله تبدیل نشدیم که بعلاوه نه باشیم، کسی که مرتبا از انرژی ایزدی استفاده می کند، نه به خود ضرر می زند و نه به دیگران، و یواش یواش در اثر ریزش جریان لطف و خرد به قسمت مادیش، ضررها از او می افتد.

پس گفت که عشق پس از آنکه ما را شادمان کرد، فریب داد، یعنی اینهم مکانیزم کار خداست، اول شما را شادمان می کند و وقتی شما شاد، لطیف و انعطاف پذیر هستید یکدفعه چیزی را از شما می دزدد و در حالت شادمانی از خود می پرسید که این چیزی که من به آن احتیاج داشتم کجاست و بعد به خود می گوید که من الان دیگر به آن احتیاجی ندارم و قبلا فکر می کردم که از آن زندگی می گیرم در صورتیکه زندگی اینجاست، آن هم هویت شدگی یا درد یا رنجش رفت بگذار برود و به همین ترتیب تمام هم هویت شدگیها و دردهای ما را می دزدد و با لطفش ضرر انسان را رفع می کند.

ای میر مه، روپوش کن، ای جان عاشق، جوش کن

ما را چو خود بی هوش کن، بی هوش خوش در ما نگر

می گوید، ای امیر ماه پیوشان و این پیوشان هم نزدیک به آن معانی است که قبلا گفتیم، اگر کسی زنده به حضور می شود، مخصوصا در مراحل اولیه بایستی پیوشاند (چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش میدار) و جان عاشق جوش کند، جان عاشق لزومی ندارد که به حرف درآید، وقتی جان عاشق جوش می کند برکتهایی به این جهان می ریزد. عاشق کسی است که به خدا زنده شده و با او یکی شده و از این زنده شدن ارتعاشاتی بیرون می آید که لزوما به حرف در نمی آید و می گوید که اینرا نشان نده و ما را مثل خودت بیهوش کن، پس شما باید بیهوش به ذهن یا من ذهنی شوید و به هوش زندگی زنده شده

و هوشیار به حضور گردید و آنموقع به ما نگاه کنید و در واقع این همان اثر ناظر بر منظور است، کسی که به هوش زندگی زنده شده و بدون هوش ذهنی یا بیهوش به جهان نگاه می کند، به هرکس می رسد یک اثر سازنده و آزاد کننده می گذارد.

قَالُوا: «نُذَبِّرْ شَأْنَكُمْ، نَفْتَحْ لَكُمْ آذَانَكُمْ

نَرْفَعُ لَكُمْ أَرْكَانَكُمْ أَنْتُمْ مَصَابِيحُ الْبَشَرِ»

گفتند که در کار شما می اندیشیم (تامل می کنیم) گوشه‌ایتان را باز می کنیم، پایه هایتان را بلند می کنیم، شما چراغهای بشری هستید.

بزرگان، عارفان و زندگی گفتند که در کار انسانها تامل و مراقبه می کنند یعنی این انرژی را پخش می کنند و گوشهای هوشیاری ما را باز می کنند و پایه های ما را که الان براساس من ذهنی است را بلند می کنند و ما چراغهای بشری هستیم. چراغهای بشری یعنی زندگی ما را بصورت چراغ آفریده اما اکثر ما در ذهن رفته و قاضی شده ایم، این برگشت هوشیاری روی خودش، چراغی است که نه تنها راه بشر را روشن می کند بلکه راه سایر موجودات را هم روشن می نماید، تمام موجودات می خواهند هوشیارانه به خود آگاه شوند، در این میان چراغ بشری خیلی مهم است و مسئولیت با بشر است و چراغ شدن برای کائنات مهم است و این مسئولیت به بشر داده شده است. به درجه ای که نور می اندازیم به همان اندازه چراغ شده ایم و اگر نور می اندازیم حتما کاری به کار کسی نداریم. زندگی ما را رها نکرده و در مورد ما تامل کرده و می اندیشد و می خواهد گوشهای ما را باز کند تا بشنویم ولی این پنبه گوشهای هوشیاری ما همین گوش سر ماست و یواش یواش این گوش سر ما را گر می کند و گوش هوشیاریمان می شنود. گفت که اتفاق این لحظه را قبول کنید و خدا در حال شستن گناهان و هم هویت شدگیهای شماست و شما دخالت نکنید:

صبح نزدیک است خامش کم خروش

من هم کوشم پی تو، تو مَکُوش

به یاد دارید که امروز مولانا گفت من گوینده ای می خواهم که مردم را از خواب ذهن بیدار کند و همینطور با این آهنگ تا سحر بگوید، پس او یا زندگی ما را رها نکرده و درحال کوشیدن برای ماست ولی ما با من ذهنی نباید بکوشیم. زندگی

گوشه‌های ما را باز خواهد کرد و ارکانمان را بلند می‌کند، الان فعلاً پایه اکثر ما روی من ذهنی است و بسیار پایین و در حد حیوان هستیم و اگر اجازه دهیم این ارکان را زندگی می‌خواهد بالا برده، بصورتیکه ما را چراغ کائنات خواهد کرد. بارها این مطلب را گفتیم که باید بهم کمک کنیم تا چراغ مولانا را در روی زمین روشن کنیم، آیا شما تاکنون متوجه شده اید که مطالب مولانا چراغی است که راه بشریت را روشن می‌کند؟ آیا این مطالب شما را بیدار نمی‌کند؟ آیا این ابیات شما را از جنس چراغ نکرده است؟ البته که چراغ است و ما را به چراغ کائنات تبدیل می‌کند.

ز اندازه بیرون خورده‌ام، کاندازه را گم کرده‌ام

شُدُوا يَدِي شُدُّوا فَمَيِّ هَذَا دَوَاءٌ مَنْ سَكَّرَ

(دستم را ببندید، دهانم را محکم کنید که این علاج مست است.)

می‌گویند شراب ایزدی را تا آنجا که به من داد خورده‌ام، آنقدر که اندازه را گم کرده‌ام، دستها و دهانم را ببندید زیرا بستن دهان و دستان است که دوی مست است. شاید مولانا خودش را می‌گوید که این حرفها را از آنطرف یا فضای یکتایی می‌آورد و عمقش خیلی زیاد است و مست است به شراب او و شاد است و از فضای شادی این مطالب را می‌آورد و اگر نمی‌خواهید که روی من ذهنی و دردهای شما اثر کنم، دهان و دستانم را ببندید که علاج مست این است زیرا مست وقتی در خیابان راه بیافتد، می‌تواند حرفهای بد بزند و شیشه‌های مردم را بشکند، پس هم دستانش و هم دهانش را باید بست، معنی این است که اگر شما در معرض این گفتار و انرژی قرار گیرید، من ذهنتان ذوب خواهد شد. رجوع به "نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز"

هَآكُم مَّعَارِيضَ اللَّقَا فِيهَا تَدَارِيحُ الْبَقَا

أَنِعِمَّ بِهِ مِنْ مُسْتَقَى أَكْرَمَ بِهِ مِنْ مُسْتَقَرَّ

این نردبانهای دیدار (دیدار خدا) است که پله‌های جاودانگی در آن است، از سرچشمه نعمت بخش آن و آن جایگاه اکرام کن.

مُسْتَقِّی همین فضای یکتایی است که انبار تمام امکانات است و مُسْتَقَر هم همان سکون و عمق داشتن شماس. این مطالبی که می خوانیم، نردبانهای دیدار خداست و پله پله که بالا می رویم یعنی هر چه که می اندازیم مقداری بالا رفته و جاودانه می شویم و یواش یواش بی مرگی خود را حس کرده و به مرور به فضای همه امکانات دسترسی پیدا می کنیم و یواش یواش مُسْتَقَر شده و به سکون و سکوت می رسیم پس زمانی که مُسْتَقَر شدیم مثل درخت که ساکن است، از فضای یکتایی می بخشیم، یک معنی استقرار ما اینست که به هیچ چیز در این جهان واکنش نشان نمی دهیم. قبلا وقتی کسی تحریکی می کرد ما یکدفعه می پریدیم اما پس از مُسْتَقَر شدن چیزی ما را تحریک به واکنش نکرده و هیچ حرکتی بجز تاباندن این انرژی یا نور آفتابمان نمی کنیم. ولی در این استقرار، بی واکنشی ما و جدا شدن زمان گذشته و آینده یا شکافتن ماه و جوشیدن چشمه زندگی ما، حس جاودانگی وجود دارد پس ترس از بین رفته است، با او یکی هستیم و از سرچشمه می بخشیم و هیچ وقت این استقرار را از دست نمی دهیم.

رجوع به "به خدایی که در ازل بوده است"

هین، نیش ما را نوش کن، افغان^(۹) ما را گوش کن

ما را چو خود بی هوش کن، بی هوش سوی ما نگر

خطاب این بیت زندگیست و می گوید این نیش ما را غسل کن، این ناله یا افغان ما را گوش کن، ما را مثل خودت بیهوش کن زیرا خدا هوش جسمی ندارد پس ای خدا ما را هم از جنس هوش خودت کن و پس از آن بیهوش سوی ما نگر. این کار را هر کسی باید انجام دهد، اگر بیهوش یا بدون هوش جسمی به انسانهای دیگر نگاه کنیم اثری روی آنها خواهیم داشت که دیگر لزومی ندارد قضاوت کنیم، آنها را عوض کنیم و بحث و جدل کنیم. پس بیهوش یا بدون هوش من ذهنی به پدر و مادرتان، فرزندان، دوستان و به همه افراد نگاه کنید.

الْعِيشُ حَقًّا عَيْشُكُمْ وَ الْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُكُمْ

وَ الدِّينُ وَ الدُّنْيَا لَكُمْ هَذَا جَزَاءُ مَنْ شَكَرَ

در واقع زندگی، زندگی شما و مرگ، مرگ شماس، دین و دنیا آن شماس، این پاداش کسی است که شاکر باشد.

می گوید، حقاً زندگی و مرگ مال شماسست، جالب است که ما دو چیز داریم که اکثراً قدرشان را نمی دانیم، زنده شدن به زندگی یا خدا در این لحظه حق ماست ضمناً هوشیارانه مردن به من ذهنی هم حق ماست و می گوید زنده شدن به خدا و مردن به من ذهنی زیباست و این سبب می شود که هم دین مال ما باشد و هم دنیا. دین وحدت با اوست، دین همان زنده شدن به خدا بعلاوه نه است، دین عشق است و دین یکی شدن با اوست. وقتی به دین زنده شدیم، دنیا هم مال ماست. پس دنیا هم خوب است زیرا به محض آنکه به دین زنده شده و با او یکی شدیم، این انرژی دنیا را زیبا می کند، پس دین و دنیا مال ماست و این پاداش کسی است که شاکر باشد. شاکر بودن برای آنست که ما می توانیم به او وصل شویم، وقتی به او وصل می شویم معجزه می بینیم و فراوانی نعمتهای بیرونی که البته تنها راه استفاده از این نعمتها زنده شدن به اوست که اگر کسی به او زنده نباشد، نمی تواند استفاده کند.

پس گفت، زندگی مال شماسست و مرگ یا مردن به من ذهنی هم مال شماسست. این مردن به من ذهنی خیلی پدیده جالبی است که اکثر مردم از دست می دهند، این پدیده که انسان خودش به خودش بمیرد یعنی به زندگی زنده شود و هویتش را از جهان بکند سبب خواهد شد که دین و دنیا مال ما باشد، یعنی هم در این لحظه زندگی در فضای یکتایی داشته باشیم و زنده به زندگی باشیم، و هم 4 بعد ما به زندگی ارتعاش کند و خلاق باشیم، جان داشته باشیم، شاد باشیم، احساسات لطیف داشته باشیم و جسممان سالم باشد، یعنی در حالی که دائماً در فضای یکتایی هستیم، جسم و دنیای ما هم پربرکت و نعمت است و این پاداش کسی است که شکر کند.

* قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَاَنْشَقَّ الْقَمَرُ

ترجمه فارسی

رستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت.

یعنی قیامت این لحظه است و خیلی به ما نزدیک شده است یعنی این لحظه قیامت هر کسی است و قمر شکافته شده است. خیلی جالب است که می گوید در شما قمر یا ذهن شکافته شده و شما به زور این دو نیمه را بهم می چسبانید و این بزور چسباندن گذشته به آینده و اجازه ندادن به اینکه قصه زندگی فروبریزد شما را در درد نگه می دارد، این قصه پر از درد است و نمی توانید این قصه را درست کنید در غزل امروز آمده:

گر دست خواهی پا نهد و پای خواهی سر نهد

و ر بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر

یعنی من اگر از انسانی که می خواهد به تکامل یا حضور برسد بیل بخواهم که من ذهنی را آبادان کنم، تبر می آورد که همه را ببرم زیرا این من ذهنی آباد نمی شود. در قصه های مثنوی داریم که گنجی در زیر خانه پنهان است و شما خانه را خراب می کنید، گنج را در می آورید و دوباره خانه را درست می کنید یعنی همین ماه را بهم می ریزید، گنجی که زیر آن است را می یابید و دوباره بکمک آن گنج یا خرد حضور خانه جدید، ساختارهای نیک، رابطه جدید با همسر، فرزند و جامعه برقرار می کنید، شاید کار جدیدی شروع کنید، حرف زدن جدید پیش می آید، دیگر دروغ نمی گوئید، لطمه نمی زنید، به فکر زیان مردم نیستید و عبارات ما از فضای یکتایی می آید. پس می گوید آن ساعت یا قیامت یا این لحظه نزدیک شده، این لحظه خیلی به ما نزدیک است و ما در آن هستیم و آنقدر به آن نزدیکیم که توی آن هستیم و قمر یا ذهن دو نیمه شده است.

[ترجمه انگلیسی](#)

The Hour) of Judgment (is nigh ,and the moon is cleft asunder.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷](#)

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

ما خسته، زخمی و بیمار او هستیم، ما از جنس او هستیم و اینجا بیمار شده ایم و غیر از او کسی احوال ما را نمی پرسد. مسیح در اینجا سنبل خدا یا خود شماس، مسیح یا Christ، هوشیاری بیدار شده است. پس می گوید ای هوشیاری برای احوالپرسی بیمار بیا.

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی

از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا^(۱۰)

ای زندگی، دست بر سر بیمار خود بکش و او را شفا ده و زنده کن. شما هم به گناهان گذشته خود نیندیشید زیرا خدا دنبال کین و انتقامجویی نیست. امروز حتی مولانا راجع به دردهای صحبت کرد که گذشتگان ما به ما داده اند و اگر در من ذهنی باشیم درصدی از آن دردها در ماست و آنرا حمل می کنیم اما زندگی اینگونه نیست و نمی خواهد از ما انتقام بگیرد. زندگی می گوید هرکاری کرده ای تمام شده، الان در را باز کن تا من وارد شوم اما من ذهنی در حافظه زندگی می کند مثل آن درختی که در بهار است اما هنوز در حافظه خود فکر می کند که زمستان است، حال آنکه بهار است و ما باید بهار را حس کنیم و با باز کردن در و اجازه ورود دادن به زندگی می توانیم بهار را حس کنیم. بسیاری از بینندگان این برنامه به بهار شکوفا می شوند و اگر بهار نبود چگونه آنها شکوفا شده اند؟! یک تلنگر و یک تغییر بینش کافیهست تا شما را شکوفا کند، آن درخت کافیهست لحظه ای متوجه شود که مستقیماً به زندگی وصل است و از حافظه اش استفاده نکند. البته در طبیعت چنین اتفاقی نمی افتد و تمثیلی است برای انسان که نشان دهد اگر درخت به زندگی وصل است یعنی انسان به زندگی وصل نیست؟! ما از درخت خیلی بالاتریم و مدتها پیش درخت بودیم و پس از آن تبدیل به حیوان و سپس تبدیل به انسان شدیم، یعنی وقتی انسان شدیم هوشیاری یا زندگی دست از سر ما برداشت و گفت بزنم این را خورد کنم؟! اینطور نیست بلکه تکامل زندگی یا هوشیاری برای منظوری بوده است، چنانچه در کتابهای دینی و کتب عارفان مرتباً این موضوع را عنوان می کند که مسئولیتی که هیچکس قبول نکرده به انسان داده شده که این مسئولیت، پخش خرد، برکت، زیبایی، شادی، هوشیاری و هرآنچه که زندگی به ما می دهد و پخش سر، چنانچه بخشی از چیزهایی که از طریق ما در جهان پخش می شود را نمیدانیم که چیست. اما اکثر ما انسانها آنقدر خود را بدبخت کرده ایم که خودمان هم مریض شده و سلامتیمان را هم از

دست داده ایم، آنقدر که از چیزها زندگی خواستیم. می گوید من قمر را برایت دو نیم کردم و خودم را بارها به تو نشان دادم، تو چطور نگذاشتی که پرده ها کنار روند، من پرده ها را یکی یکی برایت کنار می زنم، تو من هستی و من تو هستم و می خواهم خودم را در تو زنده کنم.

آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست

گستران بر سر او سایه احسان و رضا

ما زیر تیغ نور مخرب من ذهنی هستیم، حال می خواهیم سایه احسان و رضا بر سر ما بیافتد، به محض آنکه مقاومت ما کم شود این احسان و رضا در ما خودش را نشان می دهد و ما متوجه میشویم که همان جهانی که از آن ناراضی بودیم، چقدر جهان قشنگی است و چقدر کار توی این جهان می شود کرد و چقدر میتوان به آدمهای دیگر کمک کرد. اگر شما میل به کمک به آدمهای دیگر دارید باید از آن برکت استفاده کنید. شما نمی توانید جلوی آن برکت را بگیرید، من ذهنی را زنده نگه دارید، خودتان دچار بلا و درد باشید و بخواهید به دیگران هم کمک کنید، همچنین چیزی مقدور نیست.

بازگشت به " جز عاشقی، عاشق کنی، ... "

**** قرآن کریم، سوره قیامه (۷۵)، آیه ۱۲-۱۰**

يَقُولُ الْإِنْسَانُ يُؤْمِنُ بِالْمَفْرُوكِ لَا وَزَرَ. إِلَىٰ رَبِّكَ يُؤْمِنُ الْمُسْتَقَرُّ.

ترجمه فارسی

در آن روز انسان گوید: کجا مفرّ و پناهی خواهد بود؟ هرگز مفرّ و پناهگاهی نیست. آن روز جز درگاه خدا پناهگاهی نیست.

در آن روز یا همین لحظه انسان گوید: کجا مفرّ و پناهی خواهد بود؟ هرگز مفرّ و پناهگاهی نیست. یعنی هر انسانی بالاخره به جایی می رسد که متوجه شود، در بیرون هیچ پناهگاهی نیست، اگر شما تاکنون متوجه نشده اید بالاخره به این موضوع خواهید رسید. همیشه در این لحظه هستیم و در این لحظه متوجه می شویم که غیر از آغوش او هرگز پناهگاهی نیست. آن روز جز درگاه خدا پناهگاهی نیست، بالاخره در این لحظه یا در روز قیامت به این نتیجه می رسیم که باید از این جهان برگردیم و به فضای یکتایی برویم و اینکار معادل بیدار شدن از ذهن و هویت کندن از جهان بیرون است و پناه نگرفتن از انسانهای دیگر، مقام، پول، متعلقات، مواد مخدر، مشروبات الکلی، قرص، دکتر، روانشناس و حتی درد و غیره است زیرا برخی حتی به درد پناه می برند.

ترجمه انگلیسی

That Day will Man say "Where is the refuge"?

By no means !No place of safety!

Before thy Lord) alone ,(that Day will be the place of rest.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز بخلوتگاه حق آرام نیست

اگر فکر می کنید از ایران به آمریکا یا استرالیا یا آلمان یا هرکجای دنیا رفته و وضعتان درست می شود، اشتباه می کنید، با تغییر مکان درست نخواهد شد و مکان کمک نمی کند و جالب است که هیچ اتفاق یا قُرمی رضایت پیوسته به شما نمی دهد، بعنوان مثال اگر شما می گوئید این چه جایی است که من زندگی می کنم، محیطش بد است، مردمش بد هستند و پس از آن شما را به یک جزیره بسیار زیبا با هوایی بسیار تمیز ببرند تا در کنار جنگل و دریایی با آبی صاف و ساحلی با ماسه های

سفید زندگی کنید در حالیکه در هتلی باشید که بهترین غذاها را به موقع به شما می دهند، ممکن است بگویید که من در اینجا به حضور می رسم در صورتیکه پس از مدتی کوتاهی حوصله شما سر می رود و این محیط به شما رضایت دائمی نمی دهد و می گوئید نه نشد. نشان می دهد که شما که از دست همسایه، دوستان، فامیلتان و محیط به اینجا فرار کرده بودید، الان از اینجا می خواهید به جای دیگری فرار کنید و اگر یکماه در آن جزیره بمانید ممکن است بگویید اگر کشتی نباشد من با شنا کردن می خواهم از اینجا فرار کنم، زیرا غیر از آن انرژی زندگی، هیچ چیز یا اتفاقی به شما ارضاء پیوسته نمی دهد و این موضوع برای آنست که بفهمید از جسم نمی توانید رضایت گرفته و ارضاء شویم و ممکن است چند روزی خشنودی موقتی حاصل شود اما پس از آن خستگی و حوصله سررفتگی چیره می شود، پس از آن چه خواهید کرد؟!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خَبر^(۱۱) و سَنی^(۱۲)

خویش را بدخو و خالی می کنی

ما چرا اینقدر حرف می زنیم، در بیت عربی که خواندیم گفت که سکوت کن. من (پرویز شهبازی) پیشنهاد می کنم که هر یک از ما تصمیم بگیریم که پس از این نخواهیم دیگران را عوض کنیم، اگر از این سودا بگذریم، میزان حرف ما پائین می آید و این چند بیت را که بارها خوانده ایم باز می خوانیم و امیدوارم این ابیات را جایی یادداشت کنید. اگر هنوز میل به تغییر دیگران داشته و اگر فکر می کنید که دانشمند هستید و می توانید دیگران را تغییر دهید و علاقه به تغییر آنها دارید، خیلی مواقع خواهید دید که اگر حرفی نمی زدید و تغییر نمی دادید و دخالت نمی کردید هم زندگی خودتان خوب بود و هم زندگی دیگران.

پس می گوید، به محض آنکه بخواهی فردی را دانشمند (خبر) و بزرگ (سنی) کنی، خودت بدخو و خالی می شوی زیرا به ذهن کشیده می شوی و هرچقدر به ذهن کشیده شوی، از این لحظه و از حضور دور شده و خالی می شوی، در حالیکه قبل از آن با زندگی موازی بوده و پیوسته بودی و از آنطرف (فضای یکتایی) آب باریکه ای می آمد، اما آب بدلیل مقاومت شما قطع می شود.

متصل چون شد دلت با آن عَدَن^(۱۳)

هین بگو مَهراس^(۱۴) از خالی شدن

وقتی که به آن دریا، بهشت یا فضای یکتایی وصل شدید، حال بگوئید و از خالی شدن نترسید ولی باید متصل شده و متصل بمانید که خیلی مهم است و گاهاً رفتارهای مردم این اتصال را قطع می کند اما برخی انسانها آنقدر عمیق می شوند که دیگر در نمی آیند و اتصالشان قطع نمی شود و خوشا به حال آنها، به همین دلیل به قوم موسی گفت که با ما بگویند که چه کرده اند و خبر را از ما پنهان نکنند، اگر بین بینندگان این برنامه هم چنین افرادی هستند، تلفن زده و خبر را به ما بگویند.

امر قُل^(۱۵) زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

فرمان قُل به این دلیل در قرآن زیاد آمده که بگوید ای راستین! تو که به زندگی وصل شده ای و این وصل باقی مانده است، اکنون بگو زیرا به دریا متصل هستی و تمام نخواهد شد. خوشا به حال کسی که وصل شده، در وصل باقی مانده و عمق پیدا می کند.

أَنْصِتُوا^(۱۶) یعنی که آبت را به لاغ^(۱۷)

هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

أَنْصِتُوا یعنی خاموش باش و در ابیات "أَسْكُتْ وَ لَا تُكْثِرْ أَحَى..." و "خامش کن و کوتاه کن، ..." هم گفت که ساکت باش زیرا تا زمانی که متصل به زندگی نشده و در ذهن هستی، "أَنْصِتُوا" یک فرمان الهی است. می گوید، تو که برای خودنمایی حرف می زنی و می خواهی دیگران را تغییر دهی، آب حیات یا برکت یا انرژی را بیهوده تلف می کنی و هم باغ خودت خشکیده و هم باغ دیگران، چرا به باغ خودت آب نمی دهی؟!

بازگشت به "خامش کن و کوتاه کن، ..."

***حدیث

لا ضَرَر ولا ضِرَارَ فی الاسلام

ضرر زدن (در اسلام) نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۹۱

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز

گر نداری تو سپر واپس گریز

نکته‌هایی که می‌گویم همچون شمشیر پولادی تیز است و اگر تو سپر نداری واپس گریز یعنی اگر نمی‌خواهی بریده شوی یا من ذهنیت از بین برو، از گفتار و انرژی که در این مطالب است فاصله بگیر.

پیش این الماس بی‌سپر میا

کز بریدن تیغ را نبود حیا

مولانا می‌گوید که اگر در معرض گفتار و انرژی من قرار گیری، من ذهنیت بریده و خرد خواهد شد و اگر نمی‌خواهی که من ذهنیت آسیب ببیند نزدیک این گفتار نشو. اما همه ما می‌خواهیم که من ذهنیمان کوچک شده و از بین برود بدلیل آنکه میدانیم، تا زمانی که من ذهنی با ماست، روی خوش نخواهیم دید.

بازگشت به "هاکُمُ مَعَارِیجَ الْإِلْقَا..."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده‌ست

حی^(۱۸) و دانا و قادر و قیوم^(۱۹)

می بینید که ما چطور بوده ایم، این ذات ماست، در در ازل از جنس او بودیم و الان هم هستیم، امتداد خدائیت هستیم و او زنده، دانا، قادر و قائم به خودش است، این مصنوعی است که ما به جهان، به دیگران و به مفاهیم متکی هستیم، هوشیاری لزومی ندارد که به چیزی متکی باشد چراکه زنده است، دانا است، قادر است و قائم به خودش است یعنی ما اینگونه هستیم. آیا شنیدن این مطالب تاثیری در شما نمی گذارد؟ شما از این جنس بودید و الان هوشیارانه از این جنس هستید (هستید نه اینکه می خواهید بشوید). امروز گفت که بهار آمده یعنی هوشیاری در انسان از قُرم جدا شده و بهار آمده و گُل شما باز شده و این خاصیت‌های زنده، دانا، قادر و قائم به خود را دارد، شما چرا این گُل را می بندید؟!

نور او شمع‌های عشق فروخت

تا بشد صد هزار سر معلوم

شما وقتی چراغ بشری می شوید، چراغ خدا هستید، گُل حضور شما شکوفا می شود و نور او شمع‌های عشق را در همه افراد خواهد افروخت و صد هزار سر معلوم خواهد شد.

بازگشت به "هین، نیش ما را نوش کن، ..."

